



کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان،
از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار،
صرفاً متعلق به سایت **نودهشتیا** می‌باشد -



هرگونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی،
نشر، توزیع یا هرگونه بهره‌برداری دیگر،
بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر،
تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده
و پیگرد قانونی خواهد داشت.



شناسنامه اثر



نام کتاب: **روایتی دیگر از پری دریایی**



نویسنده: **غزال گرائیلی**



ژانر: **عاشقانه، هیجانی، فانتزی**



خلاصه: این بار در اعماق اقیانوس در شهر زیبای آتلانتیس، آریل برای ماجراجویی به چیزهای عجیبی دست پیدا می‌کند و برخلاف قوانین ممنوعه پدرش پادشاه اقیانوس، عاشق یک آدمیزاد میشه... اما آیا این پایان ماجراست؟؟! معلومه که نه، آریل قصه‌ی من، سرنوشت و سرگذشت متفاوتی رو پیش رو داره



98ia-shop.ir



مقدمه:

نزدیک تو که می شوم، بوی دریا می آید طوری که دلم
میخواهد این حجمه را در آغوش بگیرم .
دور که می شوم بوی باران می آید که تو را یادآوری می کند. به
من بگو تکلیف من با
صدایت چیست؟! لنگر بیندازم و برایت عاشقی
کنم؟! یا دل به دریا بزنم و بخاطر تو در بیهوشی محض
فرو بروم؟!





– خورشید روی اقیانوس می تابه و تشعشع اون منظره
زیبایی رو روی سطح اقیانوس بوجود آورده .

لیدیا دختر قشنگم با ذوق به اقیانوس خیره شد و گفت:

– دارم میبینمش ماما...اوناهاش..اون وسط..

از ذوقش خندیدم و گفتم:

– آره همونجاست...می دونستی که یه داستان خیلی

عاشقانه زیر اقیانوس وجود داره؟؟!

با قیافه ای پر از سوال و تعجب بهم نگاه کرد. می دونستم

که عاشق آب و شنا کردنه و راجب هر چیزی که به

اقیانوس مربوط میشه، کنجکاوه...پرسید:

– راست میگی؟؟ تو رو خدا برام تعریف کن ماما...چه

داستانی هست؟ مگه نه اقیانوس آدمای زندگی میکنن؟؟

خندیدم و گفتم:





– نه آدما زندگی نمیکنن اما نه اقیانوس یه شهر گمشده
هست به اسم آتلانتیس که شهر پری های دریایی و
موجودات دریایی و زندگی اونا فقط زیر آب جریان داره.
گفت:

– من...من تا الان فکر می کردم که پری دریایی وجود نداره!
لطفاً برام قصه اشو تعریف کن مامان...
موهای طلایشو پشت گوشش گذاشتم و شروع به تعریف
کردن کردم:

– برخلاف تصورات عموم مردم، که فکر میکنن بجز
حیوونای دریا و ماهی ها چیزه دیگه ایی اعماق اقیانوس
وجود نداره اما یه شهر گمشده ته اقیانوس هست که توسط
پادشاه دریا به اسم ترایتن هدایت میشه...پادشاه ترایتن
امورات مربوط به اقیانوس رو برعهده داشت و همراه
همسرش الیزابت روزگار خیلی خوبی رو سپری میکردن و





هر از گاهی برای تفریح کنار ساحل میومدن و پادشاه برای
ملکه از صدای دریا، گردنبند و دستبند درست میکرد.
عشق بین پادشاه و ملکه زبانزد کل موجودات اقیانوس بود.
و همیشه موقع غروب خورشید، ملکه با صدای زیبایش
آواز میخوند و موجودات دریا رو به سمت آتلانتیس هدایت
می کرد. همه چیز در آتلانتیس به خوبی و خوشی پیش
می رفت. اگه گیاهان دریا پژمرده یا مریض می شدن با
صدای زیبای ملکه دوباره جون می گرفتن...

تا اینکه بعد از سالیان سال، ملکه باردار شد و به مناسبت
خبر بارداری ملکه، سه روز جشن بزرگ در آتلانتیس برپا
شد. رقص خرچنگ و دلقک ماهی ها، آکروبات بازی پریان
دریایی، توپ بازی شیرهای دریایی و در آخر هم جشن با
صدای زیبای ملکه تمام می شد... بعد از نه ماه ملکه الیزابت
یه پری دریایی خوشگل با موهای قرمز و چشمان آبی به
دنیا آورد و اسمش و آریل گذاشتن. آریل خیلی بازیگوش





بود برخلاف خیلی از همسن و سالهای خودش، دلش
میخواست بیشتر وقت خودشو توی خشکی سپری کنه و
دنیای بیرون از اقیانوس هم بشناسه و کشف کنه و پادشاه
و ملکه همیشه نگرانش بودن و سعی داشتن به هر نحوی
ازش مراقبت کنن... تا اینکه وقتی ده سالش شده بود اتفاق
ناگواری افتاد، اون با یه مرغ دریایی به اسم اسکاتل رفیق
شده بود و قبل از اینکه ملکه آواز غروب آفتاب و بخونه
اون می‌رفت نزدیک خشکی پیش اسکاتل و کنار هم
اوقات خوشی رو سپری می‌کردند و اسکاتل برای اون از
جذابیت آدما و دنیای بیرون می‌گفت. آریل با دقت به تمام
اون داستانا گوش میداد و ته دلش همش آرزو میکرد تا
مثل آدما بجای دم ماهی، پا داشت می‌تونست مثل اونا روی
شن‌ها بدوئه و روی اونا نقاشی کنه... قایق سواری
کنه... غذاهای روی خشکی رو امتحان کنه اما حیف که
ممکن نبود... و فقط می‌تونست مدت زمان خیلی کمی رو





توی خشکی بگذرونه... آریل همون طور که داشت به
اسکاتل گوش میداد گفت:

– وای اسکاتل... تورو خدا بازم از دنیای بیرون برام تعریف
کن! دلم میخواد تمام چیزا راجبشون و بدونم...
اسکاتل گفت:

– دوست داری آدما رو از نزدیک ببینی؟!
چشمای آریل برق زد و گفت:

– میشه؟؟!

اسکاتل گفت:

– شدن که میشه اما باید قبل از غروب آفتاب برگردونمت
تو آب...اگه پادشاه و ملکه بفهمن که دخترشون و بیرون از
آب بردم، حتما منو از اقیانوس اخراج میکنن.
آریل گفت:





– باشه اسکاتل...منو ببر و زود برم گردون.

هنوز جمله آریل تموم نشده بود که یه کشتی بزرگ، با شکارچی‌های صید ماهی نزدیک اونا شدن...آسمون تیره و تار شد و بارون شروع به باریدن کرد. اسکاتل پرواز کرد و گفت:

– آریل، زود باش فرار کن...

آریل هول شده بود و نمیدونست باید چیکار کنه! از طرفی کشتی بهش نزدیک و نزدیکتر می‌شد و راجب شکارچیای ماهی از پدر و مادرش شنیده بود و میدونست که اگه اونا بفهمن دوباره نزدیک خشکی شده حتما تنبیهی می‌کنن..میخواست مخفی بشه اما دیگه زمان نمونده بود. تا اینکه همین لحظه لابلای صدای خروشان موج و باران، صدای مادرشو شنید که با نگرانی محکم بغلش کرده و داره هلش میده سمت پدرش...آریل با گریه گفت:





– نه مامان! تو هم بیا...

ملکه الیزابت، بدون توجه به حرفای آریل، فقط خواستم تا
اونو نجات بده و می گفت:

– برو دخترم...

پادشاه دخترشون که مثل بید می لرزید محکم تو بغلش
گرفت و ملکه خواست شیرجه زنان برگرده اما ناخدا تور
صید ماهی رو انداخته بود و ملکه الیزابت گیر افتاده بود.
پادشاه ترایتن آریل و به سربازاش سپرد و دیوانه وار به
سمت کشتی شما کرد اما دیگه فایده ای نداشت و کشتی
توری که پر از ماهی های مختلف و ملکه الیزابت بود و بالا
کشیده بود. پادشاه ترایتن با نگرانی صداش زد:

– الیزابت...

ملکه که خودش هم میدونست آخرین باریه که عشق
زندگی و دخترشو میبینه گفت:





– مراقب دخترمون باش ترایتن...

درسته که گیر افتاده بود اما خوشحال بود که حداقل
تونست دختر کوچولوشو از دست این آدمای ماهی خوار
نجات بده...

آریل احساس عذاب وجدان زیادی داشت و میدونست که
اگه اون روز به سمت خشکی نرفته بود، این اتفاقات
نمی افتاد و الان مادرش در کنارشون بود. پادشاه بعد از از
دست دادن همسرش، بسیار غمگین و خشن شده بود و
شهر آتلانتیس بدون صدای ملکه الیزابت، توی غم و
تاریکی عظیمی فرو رفت. از اون روز به بعد دیگه کسی
مثل قبل نخندید و جشنی در آتلانتیس برپا نشد. بجاش
پادشاه ترایتن دستور داد میله های سنگی بزرگی بین
راه های اقیانوس و خشکی بذارند تا از اون روز به بعد هیچ





پری دریایی به سرش نزنه از قلمرو آب خارج بشه و از این
طریق بتونه از موجودات دریا محافظت کنه .

آریل چشماش برق زد. خوشحال بود که بالاخره می تونه
بعد از مدتها از شهرشون بیرون بره و دوباره اقیانوس و
بگرده. هر چیزی که بود اون نمی تونستم روح بلند پرواز
شو توی یه اتاق حبس کنه. آریل رو به فلاندر گفت:

– پس بیا شروع کنیم!

با کمک هم داشتن سوراخ داخل وان و باز میکردن که در
اتاق زده شد! فلاندر با ترس گفت:

– آریل یکی اومده!

آریل سریع حوله حمام و دور خودش پیچید و خیلی عادی
اومد بیرون و گفت:

– بله؟





سباستین بود. خرچنگ قصر که دوست و محرم نزدیک
پادشاه هم به شمار می‌رفت و به آریل آداب و تشریفات
پرنسس بودن و آموزش می‌داد. سباستین با سیاست رو به
آریل گفت:

– آریل تو هنوز آماده نشدی؟!!

آریل خندید و گفت:

– سباستین لطفاً مثل بابام اینقدر عجول نباش! هنوز تا
شب کلی مونده.

سباستین با عصبانیت گفت:

– اگه پادشاه بفهمه دخترش هنوز آماده نشده...

آریل حرفشو قطع کرد و چونه سباستین و قلقلک داد و
گفت:

– تو بهش نمی‌گی مگه نه؟!!





بعد خودشو رو تختش ول کرد و کتاب داستانش و گرفت تو دستش...سباستین از این همه راحتی آریل حرصش درومده بود اما براش احترام زیادی قائل بود و دوست نداشت آریل از دستش دلخور بشه، با چنگکش رو به آریل خط و نشون کشید و گفت:

– من دو ساعت دیگه دوباره میام آریل، فعلا هم به پدرت چیزی نمیگم اما اگه بازم حاضر نشده باشی!

آریل با شادی رو بهش گفت:

– تو فوق العاده ایی سباستین! قول میدم تا دو ساعت دیگه آماده باشم.

سباستین بعید میدونست آریل راست بگه اما ترجیح داد به حرفش اعتماد کنه چون آریل حتی با اینکه الان بزرگ هم شده بود اما از بازیگوشی هاش چیزی کم نشده بود. بعد از رفتن سباستین، آریا رفت تا از پنجره اتاق ببینه و





مطمئن بشه تا سباستین اونجا رو ترک کرده. وقتی مطمئن شد، رفت سمت حمام و دید فلاندر اون قسمت میله‌ایی رو درآورده و رو به آریل گفت:

– سورپرایز!!

آریل با شادی دستاشو بهم کوبید و گفت:

– وای خدای من! امروز بهترین روز زندگیه منه.

فلاندر گفت:

– آریل بجنب؛ حرفاتونو با سباستین شنیدم. اگه یه درصد دیرتر برگردیم، همه اللخصوص پادشاه از این موضوع مطلع میشه و فاتحمون خوندست!

آریل تایید کرد و گفت:

– حق با توئه! پس بزن بریم...سفر پر از ماجرامون شروع بشه.





اول از همه آریل از سوراخ وان رد شد و پشت بندش فلاندر
از اونجا بیرون اومد. آریل احساس رهایی داشت... انگار بعد
از سالیان سال از زنجیرهای دور دستش خلاص شده بود و
بازم می‌تونست عین بچگیش بره و کل اقیانوس و بگرده.
اما اقیانوس دیگه مثل قبل نبود و واقعا بعد از ملکه تو
تاریکی محض فرو رفته بود. آریل با دیدن اطرافش گفت:
- خیلی غم انگیزه.

فلاندر تایید کرد و گفت:

- دقیقا، پادشاه هم که بعد از ملکه آواز خواندن و ممنوع
کرده! با صدای ملکه اقیانوس جون می‌گرفت اما الان دیگه
نیست... کاش میشد به وضعیت قبل برگردیم...

آریل نفسشو بیرون داد و گفت:

- بالاخره یه روز برمیگردیم به همون دوران..

فلاندر برای اینکه بحث و عوض کنه، رو بهش گفت:





– زودباش آریل؛ خیلی وقت نداریم...دلت میخواد از کجا

گشتن و شروع کنی؟

آریل کمی فکر کرد و گفت:

– بریم سمت غرب اقیانوس...

فلاندر گفت:

– اونجا کشتی‌های غرق شده هست!

آریل گفت:

– منم می‌خوام برم ببینم داخلشون چی هست و میتونم

چیزی پیدا کنم.

فلاندر آب دهنش و قورت داد و گفت:

– اما آریل...

آریل خندید و گفت:

– نگران نباش؛ این ساعتاً اونجا کوسه پرسه نمیزنه.





بعدش باله فلاندر و گرفت و باهم به سمت غرب اقیانوس
شنا کردند...اون سمت اقیانوس از همیشه ساکت تر بود!
فلاندر با ترس و لرز گفت:

– آریل این سکوت تو رو نمیترسونه؟!

اما آریل فقط به فکر ماجراجویی بود و سریع گفت:
– فلاندر، اونجاست...ببین!

کشتی مشخص بود که مدت زیادی از غرق شدنش
میگذره...آریل خزه های دریایی رو کنار زد و وارد عرشه
کشتی شد. کلی چیزای عجیب و غریب اونجا بود که
بیشترشو جمع کرد و فلاندر جلوی در کشتی نگهبانی
میداد و حواسش جمع اطراف بود. مدام به آریل می گفت:

– آریل هنوز تموم نشده؟؟ به جشن نمیرسیم!

آریل با سرعت شنا کرد و کیفشو که پر از وسیله کرده بود،
نشون داد و گفت:





– من حاضرم، بریم...

تو راه فلاندر از آریل پرسید:

– آریل یه موقع سباستین دنبالمون راه نیفتاده باشه؟!!

آریل با خونسردی و اطمینان گفت:

– نه بابا، خودم دیدم که از در اتاق دور شد!

یهو فلاندر وایستاد و گفت:

– یه لحظه صبر کن ببینم؛ این عتیقه جات و کجا میخوای

بذاری که کسی نبینه؟!!

آریل که انگار به این موضوع فکر نکرده بود، لحظه‌ایی با

خودش فکر کرد و گفت:

– حق با توئه؛ امکانش هست تو قصر یکی ببینه و به پدر

خبر بده!

جفتشون مشغول فکر کردن شدن و سر آخر آریل گفت:





– فهمیدم! میبرمش پیش اسکاتل تا توی زمان مناسب یه
پناهگاه به خصوص براشون پیدا کنم!

فلاندر زد به سرش و گفت:

– مطمئنی که اون پرنده دریایی احمق می‌تونه از اینا
مراقبت کنه؟!

آریل خندید و گفت:

– جز اون به کس دیگه‌ای نمیتونم اعتماد کنم فلاندر!
بنظرت الان سمت جزیرست؟!

فلاندر گفت:

– آره بابا، اصولاً همش همون سمتا پرسه میزنه.

آریل تند شنا کرد و گفت:

– پس بجنب؛ باید زودی بریم خونه. نمی‌خوام همین اول
کاری گیر بیفتم.





فلاندر تایید کرد و به سمت سطح آب شنا کردند. آریل با
بازدمی عمیق، سرشو از داخل آب بیرون آورد. باورش
نمیشد که بالاخره می‌تونست آسمون و بینه! غروب
خورشید و از نزدیک تماشا کنه... موج اقیانوس و از بیرون
آب بینه!! آخرین بار این صحنه‌ها رو قبل از اون اتفاق
شوم تو بچگیش دیده بود و توی ذهنش حک کرده بود و
فکر نمی‌کرد که یه روزی فرصتی پیش بیاد که دوباره بتونه
سر از آب بیرون بیاره.

با صدای اسکاتل به خودش اومد:

– وای؛ این دختر خوشگل و نگاه کنین چقدر بزرگ شده!
موهاش چقدر بلند شده!

آریل با هر حرف اسکاتل مثل قبل می‌خندید. اون یه مرغ
دریایی بود که خیلی خنده‌دار بود و همیشه باعث شادی و





خندوندن آریل می‌شد. آریل به سمت صخره‌ایی که
اسکاتل اونجا ایستاده بود، شنا کرد و گفت:

– وای اسکاتل، چقدر دلم برات تنگ شده بود!

اسکاتل گفت:

– از موجودات دریا می‌شنیدم که بعد از مرگ ملکه
الیزابت، بیرون اومدن از آتلانتیس برات قدغن شده!

آریل تایید کرد و اسکاتل گفت:

– ببینم پس الان چجوری اومدی بیرون کلک؟!

آریل با صدای بلند خندید و فلاندر گفت:

– من کمکش کردم. حالا هم این وسایل پشت باشه تا تو
یه زمان مناسب بیایم و یجای مخصوص براش مهیا کنیم.

بعدش کیف آریل و داد دستش و اسکاتل با کنجکاوی
داخلش و نگاه کرد و گفت:





– اینا دیگه چیه؟؟

آریل همینجور که می خندید گفت:

– اینا وسایل آدماست، از تو کشتی های غرق شده پیداش کردم. ولی اینکه هر کدومشون چین و من خودمم نمی دونم.

اسکاتل لپ آریل و کشید و گفت:

– نگران نباش عزیزم، من برات پیدا میکنم که اینا هر کدومشون چین و آدما باهاشون چیکار میکنن.

آریل با ذوق گفت:

– وای اسکاتل تو فوق العاده ایی.

فلاندر با پوزخند گفت:

– آره خیلی.

اسکاتل با مشت آروم به صورت فلاندر زد و گفت:





– خودتو مسخره کن ماهیه زرد و آبی!

داشتن باهم دعوا میفتادن که آریل گفت:

– بچه‌ها بس کنین. فلاندر بجنب باید زود بریم!

اسکاتل سریع گفت:

– کجا؟؟!

آریل همینطور که باهاش خداحافظی می‌کرد گفت:

– امروز تولدمه، اگه بابام بفهمه بازم از اقیانوس بیرون اومدم، کله‌امو می‌کنه. باید هر چی سریع‌تر به قصر برگردم.

اسکاتل کیف آریل و به دندون گرفت و بالای سرشون پرواز کرد و گفت:

– تولدت مبارک پرنسس، بعدا همینجا میبینمت.

آریل براش دست تگون داد و گفت:

– فعلا اسکاتل!





بعدشم شیرجه زد زیر آب و با فلاندر تا جون داشتن با
سرعت زیاد به سمت آتلانتیس شنا کردند. سریع از اون
سوراخ مخفی وان وارد حمام اتاقش شد و تا درو باز کرد،
دوباره سباستین وارد شد و با عصبانیت گفت:

– آریل تو هنوز آماده نشدی؟؟ همه منتظر توان!

فلاندر سریع گفت:

– خیلی خب سباستین آروم باش! راستش...راستش آریل
بین لباساش مونده بود و نمیدونست کدومو انتخاب کنه!

بعدشم سریع به آریل نگاه کرد و گفت:

– مگه نه؟!

آریل که از شدت شنای زیاد، نفسش بند اومده بود فقط
سرشو به نشونه تأیید تکون داد. سباستین چنگاکاشو به
کمرش زد و نزدیک آریل شد و گفت:





– ببینم تو چرا اینقدر نفس نفس میزنی؟

آریل خودشو عادی نشون داد و سریع پشت میز آرایش
نشست و یه نیلوفر آبی به موهاش زد و گفت:

– وای سباستین چه حرفا میزنی!! خب امروز روز تولدمه
دیگه...مشخصه هیجان زده‌ام...بعدشم هنوز نتونستم
انتخاب کنم که چی بپوشم؟!

سباستین زیر لب غرغر کردن و رفت سمت کمد لباسای
آریل و مشغول جستجو کردن شد. فلاندر با پانتومیم به
آریل اشاره کرد که به خیر گذشت و بهتره آروم باشه تا
سباستین بویی از این ماجرا نبره...

سباستین یه لباس ارغوانی براش انتخاب کرد و گفت:

– این خیلی برازنده! همینو سریع بپوش تا پادشاه
عصبانی نشده!





آریل که در حال پوشیدن لباس بود، سباستین نکات
مربوط راجب آداب و حرکات پرنسس بودن و دوباره بهش
یادآوری میکرد:

– حواستو خوب جمع کن، موقع سوگند یاد کردن، قشنگ
به چشمای موجودات دریا نگاه کن، صدات نلرزه... پر قدرت
باش.

آریل یه اوفی کرد و گفت:

– باشه سباستین همه اینارو هر سال میگی!

سباستین حق به جانب ایستاد و گفت:

– چون وظیفه من تو این قصر اینه!

آریل گفت:

– بریم من آماده‌ام.





دوتاشون همراه هم بیرون رفتن و فلاندر هم پشت سرشون
راه افتاد. به مناسبت هجدهمین سال تولد پرنسس
اقیانوس، تمام موجودات اقیانوس، طبق معمول اومده
بودند. پادشاه ترایتین تو جایگاه خودش نشسته بود و با
افتخار به تنها فرزندش نگاه می کرد. آریل مثل همیشه
خوش برخورد برای همه اهالی آب دست تگون داد و رفت
کنار پدرش ایستاد. پادشاه امسال برای هجدهمین سالگرد
تولد دخترش، تاج مادرش ملکه الیزابت رو در نظر گرفته
بود و وقتی اونو روی سر آریل گذاشت، رو به بقیه گفت:
- آهالی آتلانتیس، از امروز به بعد دخترم آریل تنها وارث
اقیانوس خواهد بود و برای اداره اموردریا در کنار من
خواهد بود.

تمام موجودات بعد این حرف پادشاه شروع به دست زدن
کردند و پادشاه دوباره گفت:





– اگر موجودی اعتراض داره، همین الان اعلام کنه وگرنه تا آخر عمرش در این اقیانوس باید ساکت بمونه.

هیچکس حرفی نزد... پادشاه به سباستین اشاره کرد و سباستین گفت:

– خب وقت سوگند خوردنه پرنسس!

آریل جلوتر اومد و به چشمای تمام موجودات نگاه کرد. درستیه که روحش فراتر از آب اقیانوسها بود و دلش میخواست دنیای بیرون رو هم کشف کنه اما دنیای درونی و زادگاه اصلیش، اقیانوس بود و موجودات دریا هم برای اون اهمیت خیلی ویژهایی داشتن. و مثل پدر و مادرش حاضر بود برای آرامش آتلانتیس، هر کاری که از دستش برمیاد و انجام بده.

آریل نفسشو بیرون داد و دست راستش و بالا آورد و گفت:





– تو روز تولدم قسم میخورم که آتلانتیس و موجودات
زیر آب وفادار باشم. مطمئنم که هم شما کمک میکنین تو
این راه و هم پدرم...

بعدش به بالا نگاه کرد و دستش و روی قلبش گذاشت و
گفت:

– هم روح مادرم که همیشه تو وجودمه...

اول از همه پادشاه تشویقش کرد و پشت بندش تمام
موجودات دریا...سباستین با شادی گفت:

– زنده باد پرنسس اقیانوس...

تمام موجودات توی آب هم همین جمله رو تکرار کردند و
از صمیم قلب پرنسس رو تشویق کردند. پادشاه نزدیک
آریل شد و پیشونیشو بوسید و گفت:





– دخترم یکسال بزرگتر شدی و مسئولیت سنگین تر شده. تحت هیچ شرایطی نباید قوی که به موجودات زیر اقیانوس دادی رو فراموش کنی!

آریل ته دلش احساس شرمندگی می کرد و نمی توانستم تو چشمای پادشاه نگاه کنه. چون از همین امروز ماجراجویی که مدتها دنبالش بود و بالاخره پیدااش کرده بود اما به خودش قول داد که بدون سخت گیری هم می تونه جفتشو هندل کنه. یعنی هم وظیفه محافظت از موجودات و اداره امور اقیانوس و داشته باشه و هم به آرزوهای قلبش برسه... چیزی که واقعا خوشحالم می کرد. خودش هم نمی دونست که چرا دنیای بیرون از آب اینقدر براش جالب و هیجان انگیزه و دلش میخواد از زندگی آدما سر در بیاره!





با سوت سباستین، پری دریایی های محافظ قصر، کیک تولد آریل و آوردن و آریل بعد از اینکه آرزوی دلخواه خودشو که همون ماجراجویی هاش بود رو کرد، شمع ها رو فوت کرد. بعد از تولد از جایگاه پایین اومد و تاجشو به دستش گرفت و نگاه کرد. بنظر خودش این تاج فقط لایق سر مادرش بود و حس میکرد هنوز برای مسئولیت های بزرگ آماده نیست! بعلاوه اینکه اونم مثل مادرش الیزابت عاشق خوندن بود اما بعد از ملکه، پادشاه هر گونه آهنگ و ملودی رو توی اقیانوس ممنوع کرده بود! دلش میخواست آواز بخونه و بتونه تو کل اقیانوس پرسه بزنه اما میدونست که این بار هم با مخالفت پدرش مواجه میشه...ترایتن نزدیک آریل شد و ازش پرسید:

- چی شده دخترم؟ آدم نباید تو روز تولدش اینقدر ناراحت باشه!





آریل با بغض به باباش نگاه کرد و گفت:

– پدر میشه من امروز که روز تولدمه برم از آتلانتیس بیرون و آهنگ مادر...

اما ترایتن نداشت حرف آریل تمام بشه و با عصبانیت حرفشو قطع کرد و گفت:

– آریل این موضوع رو هر سال تکرار می کنی. خودت می دونی که آهنگ خوندن تو آتلانتیس خیلی وقته ممنوع شده!

آریل اشکاش شروع به ریختن کرد و همزمان گفت:

– آخه چرا پدر؟؟ به اطرافت نگاه کن... اقیانوس توی قعر تاریکی و سکوت فرو رفته و دیگه کوچیکترین شادی برای مردم نیست.

ترایتن با غضب به آریل نگاه کرد و گفت:





– آهنگ خوندن باعث بدشگونی میشه! دیدی که چطور

مادرت رو ازمون گرفت!

اما آریل قانع نشد و گفت:

– اما پدر اینا همش خرافاته؛ سرنوشت مادر از همون اول

اینجوری نوشته شده بود...

ترایتن تن صداش و برد بالا و گفت:

– تمومش کن آریل! دیگه نمی‌خوام هیچی بشنوم.

سباستین؟

سباستین سریع اومد و کنار پادشاه وایستاد و گفت:

– جانم قربان؟

– آریل و ببر تو اتاقش...

آریل اشکاشو پاک کرد و گفت:

– قبلش می‌خوام برم کنار مجسمه مادرم.





ترایتن چیز دیگه‌ایی نگفت و تنها کاری که اون لحظه
تونست بکنه این بود که حداقل با این موضوع موافقت کنه.
اون فکر می‌کرد صدای زیبای همسرش که زبانزد کل
موجودات دریا بود، باعث بدشگونی شد و خوشبختی‌شون
خراب شد و تنها عشق زندگی‌ش و ازش گرفت. نمی‌خواست
دوباره صدای زیبای آریل هم باعث بشه که دخترش رو هم
این بار از دست بده. اون خیال می‌کرد که صدای همسرش
حتی از اقیانوسها هم فراتر رفته و تمام انسانها روی
خشکی هم صدای ملکه رو می‌شنیدن و برای ملکه از قصد،
تله گذاشتن... این بار اون نمی‌خواست دخترش رو هم
خوراک این انسانهای ماهی خوار بکنه.

و خیلیم تو این تصمیمش مصمم بود و اصلا قصدشو
نداشت از این سخت گیریش کوتاه بیاد! آریل همراه با
سباستین رفتن و نزدیک مجسمه ملکه شدند. محکم
بغلش کرد و با گریه گفت:





– خیلی دلم برات تنگ شده مامان! کاش تو اینجا پیشم بودی.

بعدش تاجشو گرفت توی دستش و بهش نگاه کرد و گفت:

– اگه تو کنارم بودی، خیلی راحت تر می تونستم روزامو بگذرونم! خیلی جات پیشمون خالیه! هم پیش من و هم پیش پدر. اگه بودی، به پدر میگفتی که طرز فکرش چقدر اشتباهه! به اینکه همه آدما بد نیستن و اون فقط یه اتفاق بود... میگفتی که نباید دست منو ببنده، چون من روح بلند پروازم و نمی تونم فقط یجا بذارم...

سباستین که تا اون لحظه ساکت بود، با ناراحتی به آریل نگاه کرد و گفت:

– میفهمم آریل خیلی سخته اما حداقلش اینه اینجا کنار کسایی هستی که دوستت دارن.





آریل ترجیح داد چیزی نگه! چون به سباستین هم نمی‌تونستم اونقدر اعتماد کنه و هر لحظه امکانش بود که هر چیزی و پیش پدرش لو بده. اون پدرش و مردم اقیانوس و دوست داشت اما آرزوهاشو بیشتر دوست داشت و قصد نداشت به این راحتی ازشون دست برداره. باید هر چی سریع‌تر باید وسایلی که از کشتی غرق شده پیدا کرده بود، به پناهگاه پیدا می‌کرد و هر زمان که دلش گرفت بره اونجا و برای آینده خودش خیال‌پردازی کنه!

به سباستین گفت تا به فلاندر بگه که بیاد تو اتاقش..وقتی فلاندر اومد با باله‌هاش اشکای آریل و پاک کرد و گفت:

– نبینم غمتو پرنسس زیبا!

– ولم کن توروخدا! بازم پدرم نداشت...هر سال امیدوار میشم اما ذره‌ایی از حرفش کوتاه نمیاد.

فلاندر شنا کرد و با شیطنت گفت:





– پس ما هم از آرزوهایمون کوتاه نمیام!

از نظر آریل حق با فلاندر بود. اون نمی خواست تمام عمرش
و اونجا بمونه. پس آرزوهایش چی میشد؟؟؟! نمیتونست
حسرت به دل بمونه. با اطمینان گفت:

– حق با توئه !

تاج و روی میزش گذاشت و رو به فلاندر گفت:

– پیش به سوی آرزوها...

از سوراخ داخل وان خارج شدن و دوباره آریل فارغ از هر
چیزی آزادانه تو اقیانوس شنا می کرد...میدونست که
اسکاتل بجایی همون بالاها منتظره...شنا کردن و اسکاتل با
صدای بلند گفت:

– آریل من اینجام...

آریل با سرعت به سمتش شنا کرد...با خنده پرسید:





– این چیه که روی سرت گذاشتی؟!!

اسکاتل گفت:

– از تو وسایل گمشده آریل پیدا کردم. این یه چیزی به اسم کلاهه که آدما موقع سرما و گرما رو سرشون میذارن. بعدشم از رو سر خودش برداشت و روی سر آریل گذاشت. فلاندر با شادی گفت:

– وای آریل چقدر بهت میاد!!

آریل یه چرخه زد و خودش روی آب دید و گفت:

– آره عالیه! بنظرم مثل تاج مادرم واقعا به موهام اومده...

دوباره شیرجه زد و برگشت پیش اسکاتل و گفت:

– خب اسکاتل، بقیه وسایلم کجاست؟؟ جایی برای قایم

کردنش پیدا کردی؟؟!

اسکاتل دست به کمر وایستاد و گفت:





– معلومه که پیدا کردم!

فلاندر دوباره گفت:

– امیدوارم جایی که پیدا کردی، جای احمقانه‌ایی نباشه...

بعدش اسکاتل پرواز کرد و گفت:

– همراه من حرکت کنین.

آریل داشت سمت صخره‌های خشکی می‌رفت. آریل خیلی

میترسید اما یه نیروی درونی هم توی وجودش بود که

دلش نمی‌خواست به درون آب برگرده.

اسکاتل پشت صخره‌ها کنار یه چادر وایستاد و بهش اشاره

کرد و گفت:

– همینجاست!

فلاندر زد به صورت خودش و گفت:

– آریل تورو خدا ببین این احمق کجaro پیدا کرده!!





اسکاتل با حالت شاکی گفت:

– خب نمی تونستم تو آب براش پناهگاه پیدا کنم. هر جوری بود اون سباستین بود می کشید و پادشاه ترایتن و خبر می کرد. اون وقت دیگه فاتحم خونده بود.

آریل تایید کرد و گفت:

– حق با اسکاتله؛ نمی شد ریسک کرد. تازه اینجا هم خیلی بانمکه... مطمئنی که کسی توش نیست؟؟!

اسکاتل با اطمینان گفت:

– آره بابا الان یک روزه که کامل اینجااست!

آریل با ذوق از آب رفت بیرون و کنار چادر روی صخره ها نشست... آفتاب به پوست صورتش می خورد و واقعا بهش حس خوبی میداد. اسکاتل کیف آریل و آورد بیرون و وسایلو بیرون ریخت و يدونه قیچی درآورد و گفت:





– این اسمش قیچیه!

آریل با ذوق برای چیزایی که قرار بود یاد بگیره گفت:

– خب با این چیکار میکنند؟؟

اسکاتل به بالش اشاره کرد و قیچی و گرفت سمتش و

گفت:

– هر وقت موهاشون بلند بشه، اینا رو عین این قسمت بال

من کوتاه میکنن.

فلاندر گفت:

– چه قدر عجیب!

گفتم:

– ولی خیلیم جالبه!

بعد اون اسکاتل یدونه تابلو درآورد که روش عکس جنگل

کشیده بود اما شیشه‌های تابلو شکسته بود. آریل گفت:





– این...این چقدر قشنگه!! شبیه...شبیه موزه داخل
اقیانوسه.

اسکاتل گفت:

– این اسمش تابلوئه! آدما برای تزیین دیوارهای خونشون
ازش استفاده میکنن. بعضا طرحشم از چیزایی که دوست
دارن انتخاب می کنن. منتهای...این تقریبا غیرقابل استفاده
شده برای اینکه مدت زیادی تو آب مونده...

اسکاتل داشت وسیله بعدی رو به آریل معرفی می کرد که
یهو صدای پارس سگ اومد...فلاندر از ترس زیر آب مخفی
شد و اسکاتل هم بال زد و رفت بالای صخره. آریل هم تنها
کاری که تونست بکنه این بود که پشت صخره مخفی بشه!
بعد از صدای پارس سگ، صدای یه آدمیزاد و شنید:

– مکس؟...مکس کجا رفتی پسر؟؟!





آریل از پشت صخره یواشکی داشت اون آدمه رو نگاه
می کرد...فلاندر با صدای آروم گفت:

- آریل؟؟ چرا وایستادی؟؟ پیر تو آب بریم دیگه...الان
بینتمون، شکارمون میکنه.

اما آریل انگار تو دنیای خودش غرق شده بود. زل زده بود
به پسره و بازی کردنش با سگش...از توی چادر، یه توپ
درآورد و مشغول بازی کردن باهاش شد. آریل با لبخند
عمیق به صحنه روبروش خیره شده بود...بعد کلی سکوت
گفت:

- خیلی جذاب و خوشتیپ نیست؟

اسکاتل سرشو آورد پایین و گفت:

- همینطوره، منتها بعنوان یه ماهی خوار زیادی خنده
روئه...

فلاندر با ترس گفت:





– بابا بیاین دیگه...منتظرین با تور ماهی بیاد سراغمون؟؟!

آریل گفت:

– فلاندر نگاش کن!! واقعا بهش میاد بخواد مارو شکار

کنه؟!

فلاندر با چشمای از حدقه درومده گفت:

– آریل اون یه آدمیزاده! و به ما یاد دادن وقتی آدمیزاد

دیدیم باید فرار کنیم .

یه مقدار کمی از دم ماهی آریل بیرون صخره مونده بود و همین لحظه سگ پرنس اریک که مشغول بازی باهاش بود، بوی اونا رو حس کرد. دوید سمت صخره و به دنبالش پرنس اریک هم پشت سرش دوید...دیگه وقت فرار کردن نمونده بود و آریل نمی تونست بپره تو آب...ته دلشم نمی خواست اینکارو کنه چون حسی رو داشت تجربه می کرد که براش





تازگی داشت... قلبش با دیدن یه آدمیزاد مثل یه گنجشک
تو یه سینه‌اش می‌کوبید.

نمیدونست که دست سرنوشت قراره چه چیزی براش رقم
بزنه!! مکس رفت کنار آریل و ایستاد و پرنس اریک با
تعجب بهش نگاه می‌کرد و زیر لب گفت:

— خدای من !

آریل یکم ترسیده بود! صحنه‌ای که ناخدا مادرش رو
گیر انداخته بود، به چشمش می‌ومد و دست خودش
نبود... به دستش به طرف آب می‌رفت که پرنس اریک
سریع گفت:

— لطفاً نترسید! من کاری باهاتون ندارم.

اسکاتل از پشت صخره گفت:

— مشخصه که واقعا پسر خوبیه!





آریل انگار به حرفش اعتماد کرده بود و با لبخند بهش نگاه می کرد. اریک کنارش نشست و با دم ماهیش نگاه کرد و گفت:

– فوق العاده زیباست...

آریل پرسید:

– چی؟!

پرنس اریک یه نگاه عمیق و طولانی بهش انداخت و گفت:
– من تابحال یه پری دریایی به این زیبایی از نزدیک ندیده بودم .

آریل موهاشو پشت گوشش گذاشتم و گفت:

– خیلی ممنونم! منم تابحال آدمی ندیده بودم که یه پری دریایی بینه و نخواد شکارش کنه!
پرنس اریک کنارش نشست و گفت:





– چیشد که اومدی سمت خشکی؟

آریل گفت:

– دنبال ماجراجویییم، دلم میخواد دنیای بیرون از آب و کشف کنم.

پرنس اریک از صمیم قلبش گفت:

– منم میتونم بهت کمک کنم اگه...

آریل حرفشو قطع کرد و با ذوق گفت:

– معلومه می خوام..

پرنس اریک با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. مکس هم مشغول بازی کردن با دم ماهی آریل شد... لحظات خوشی رو اون روز کنار هم سپری کردند.

اصلا متوجه گذر زمان نشدن. پرنس اریک از آریل پرسید:

– اسمت چیه؟





آریل گفت:

– اسمم آریل.

– آریل؟؟ چه اسم جالبی...خب کدوم قسمت اقیانوس

زندگی می کنی؟ یعنی اگه بخوام پیام ببینمت...

فلاندر که دیگه ترسش ریخته بود، سر از آب بیرون آورد و
گفت:

– نمی تونی بیای چون جایی که ما زندگی میکنیم واقعا
عمیقه...

پرنس اریک با کنجکاوی پرسید:

– کجاست؟!

آریل گفت:

– آتلانتیس...شهر پریهای دریایی که تو عمیق ترین بخش
اقیانوسه .





پرنس اریک گفت:

– راجب آتلانتیس شنیده بودم اما فکر می کردم که یه افسانه است.

آریل گفت:

– نه واقعیه! اونجا کلی پری دریایی مثل من زندگی میکنن.

پرنس اریک به صورت زیبای آریل خیره شد و گفت:

– ولی فکر نکنم هیچکدومشون به اندازه تو زیبا باشن!
حقیقتا این زیبایی رو از کی به ارث بردی؟!

اسکاتل از بالای سرشون اومد پایین و رو پاهای پرنس اریک نشست و گفت:

– از مادرش...ملکه الیزابت...ملکه اقیانوس. این خانوم زیبا هم پرنسس اقیانوسه...

پرنس اریک گفت:





- خدای من!! چقدر جالب و عجیب!!

آریل شروع به خندیدن کرد...

پرنس اریک گفت:

- پس من چطور میتونم ببینمت؟!

آریل هم به این موضوع فکر کرده بود. جفتشون تو نگاه اول بی نهایت از هم خوششون اومده بود...نمیدونست در جواب پرنس اریک باید چی بگه؟! بهر حال اون یه انسان بود و نمی تونستم زبر آب طاقت بیاره، همون طور که آریل نمی تونست برای مدت طولانی توی خشکی بمونه! فلاندر به چهره غمگین آریل نگاه کرد و گفت:

- آریل غروب شده؛ باید بریم...

آریل نگاهی به پرنس اریک انداخت. پرنس اریک دلش نمی خواست آریل و غمگین ببینه و لپشو کشید و گفت:





– ناراحت نباش پرنسس زیبا! من همیشه برای تفریح میام
کنار ساحل...همینجا منتظرت میمونم. اگه دوست داری بیا
تا بیشتر از زندگيه آدما برات بگم. تو هم از اون شهر زیر
اقيانوس برام تعريف كن.

آريل با ذوق گونه پرنس اريك و بوسيد و گفت:
– با کمال ميل...

خدا حافظی کرد و شیرجه زد تو آب...پرنس اريك دستشو
روی گونه اش گذاشت...همون قسمتی که آريل بوسيده بود.
جای بوسه اش داغ شده بود. به شنا کردن اون پری دریایی
زیبا خیره شده بود. خیلی دختر دیده بود اما تو عمرش،
دختری به زیباییه اون ندیده بود. به مکس که کنارش در
حال پارس کردن بود گفت:

– اون همون دختریه که همیشه منتظرش بودم. اما...اما يه
مشکلی هست!





اسکاتل رو شونه پرنس اریک نشست و گفت:

– چه مشکلی هست پرنس خوشتیپ؟!!

با تعجب به اسکاتل نگاه کرد و گفت:

– منظورت چیه چه مشکلی هست؟! مشکل از این بزرگتر

که اون یه پری دریاییه و من به انسان؟!!

اسکاتل گفت:

– غصه نخور جوون! برای هر چیزی یه راه چاره هست...اگه

حس بینتون واقعی باشه، راه حلش هم پیدا میشه.

پرنس اریک آهی کشید و گفت:

– ببینیم و تعریف کنیم.

اون روز پرنس اریک وسایلی که آریل پیدا کرده بود و

داخل چادرش گذاشت تا فردا براش همه رو توضیح

بده..دلش میخواست هر لحظه و همه جا آریل کنارش باشه





و با اون چشمای قشنگ بهش نگاه کنه. اما چجوری
می تونست به پدرش بگه که عاشق یه پری دریایی شده؟!
پادشاه قطعا مخالف این ارتباط بود. ولی آریل از ذهن
پرنس اریک بیرون نمی رفت. همینطور هم پرنس اریک از
ذهن آریل خارج نمی شد... آریل با سرعت خودشو به اتاقش
رسوند... تو مسیر با فلاندر یکسره راجب پرنس اریک
صحبت می کرد. از ظاهرش... از نگاه کردن و طرز حرف
زدنش... آریل بیشتر از اون چیزی که حتی فکرشو میکرد،
عاشق پرنس اریک شده بود اما اونم ته دلش میدونست که
پادشاه ترایتن حتی بفهمه که سمت خشکی رفته، گردنشو
می شکنه چه برسه به اینکه بفهمه کنار صخره با یه آدم
ملاقات کرده و قراره از این به بعد هر روز ببینتش .
روی تختش دراز کشید و با لبخند به پرنس اریک فکر
می کرد. گلی که پری دریایی های دیگه برای تولدش گرفته





بودن و گذاشت تو گلدون کنار تختش و نگاهش کرد.
گلبرگ‌های گل و شروع به کندن کرد و می‌گفت:
– دوسم داره...دوسم نداره.

به آخرین گلبرگ که رسید، با ذوق گفت:
– وای دوسم داره. می‌دونستم...

فلاندر با ترس گفت:

– آریل هیچ به عاقبت کارت فکر کردی؟؟ اگه پدرت یا
سباستین بفهمن که ما رفتیم سمت خشکی...

اما آریل اصلا تو این حال و هوا نبود و تو اتاقش می‌رقصید
و می‌گفت:

– وای ولم کن فلاندر...فعلا فقط می‌خوام به لحظاتم با اون
پرنس خوشتیپ فکر کنم! بنظرم اینم کار سرنوشت بود که





باهاش آشنا شدم. دیدی همه آدما بد نیستن؟! من مطمئنم پدرم هم اونو ببینه می‌فهمه که اون مثل باقی آدما نیست. فلاندر که از این حجم بیخیالی آریل متعجب شده بود، گفت:

- آریل چی داری میگی؟؟ اگه یه نفر بفهمه که ما رفتیم سمت خشکی...

همین لحظه در اتاق باز شد و سباستین وارد اتاق شد. هم آریل و هم فلاندر جا خوردن اما انگار سباستین چیز خاصی متوجه نشده بود چون گفت:

- چیزی شده؟؟

آریل با تته پته گفت:

- نه...نه، هیچی!

سباستین با تردید به فلاندر نگاه کرد و فلاندر گفت:





– بابا چرا اینقدر پارانوییدی سباستین؟! من...من داشتم
به آریل میگفتم نباید اینقدر بیخیال رفتار کنه ناسلامتی
پرنسس اقیانوسه!

سباستین گفت:

– خیلی خب، کافیه!

بعدش رو به آریل گفت:

– آریل تاجتو روی سرت بذار، باید برای گشت و گذار تو
آتلانتیس و سر زدن به پری دریایی های دیگه بریم!
آریل واسه اینکه سباستین دوباره پيله نکنه، کاری که
گفت رو انجام داد و همراه سباستین راهی شد. سباستین
خیلی مرموزتر از این حرفا بود! یکسری از حرفای فلاندر
رو شنیده بود اما ترجیح داد به روی اونا نیاره تا دروغ
بیشتری نشنوه! تصمیم گرفت خودش تاتوی این ماجرا رو
در بیاره...این روزا فلاندر و آریل زیادی پیش هم بودن و





اینکه آریل تقریبا کل روزشو تو اتاقش می گذروند و بیرون نمیومد، واقعا عجیب بود!! این نگرانی پادشاه هم بود که بارها با سباستین مطرحش کرده بود...اونم دختری مثل آریل که حتی دستاشم ببندی، روحش یجا بند نمیشه! از چهره آریل متوجه شده بود که چیزی پنهون می کنه و دستپاچگی فلاندر مهر تایید این موضوع بود. اونا رو اون روز کامل زیرنظر داشت اما اصلا به روی خودش نیاورد... آریل اون روز تمام و کمال وظیفه خودشو انجام داد و چون سباستین اونو زیرنظر داشت و چشم ازش برنمیداشت، مجبور بود جزئی تر رفتار کنه...با پری های دریایی حرف میزد و از مشکلاتشون می پرسید؛ با خیلیاشون احوالپرسی می کرد...مردم آتلانتیس هم مثل همیشه خوشحال بودن که پرنسس اقیانوس اینقدر بافکره و به مشکلاتشون فکر می کنه! گشتن دور آتلانتیس، چند ساعتی طول کشید تا بالاخره آریل با خستگی به سباستین گفت:





– وای خیلی خسته شدم سباستین، میتونم برم تو اتاقم؟!

سباستین که منتظره همچین فرصتی بود، سریع گفت:

– معلومه؛ برو تو اتاق عزیزم...

میخواست پشت سرشون راه بیفته اما آشپز قصر که یه

سفره ماهی بود، اومد سمت سباستین و گفت:

– سباستین برای منوی امشب، صدفهای دریایی تموم شده

و دیگه تو انبار نداریم.

سباستین که تمام فکر و ذکرش پیش آریل و فلاندر بود،

گفت:

– به هایدی بگین از بخش شمال شرق اقیانوس براتون

بفرسته!





و داشت حالت تعقیب وار پشت آریل می رفت که سفره
ماهی از پشت محکم دم سباستین و گرفت و با عصبانیت
گفت:

– رئیس اعظم من دوباره قصد ندارم توسط پادشاه سرزنش
بشم! بیا دقیق بررسی کن که چقدر لازم داریم و سفارش
بده و وظایف خودتو گردن ما ننداز.

سباستین که زورش نمی رسید از دست سفره ماهی دریاید
گفت:

– داری چیکار می کنی احمق؟؟ ولم کن.

سفره ماهی که موفق شده بود، سباستین بیاره تو
آشپزخونه، نفس راحتی کشید و لیست غذا و مواد غذایی
آشپزخونه رو داد دست سباستین و گفت:

– بین چی کم و کسری داره.





سباستین با اخم به سفره ماهی نگاه کرد اما چاره‌ایی
نداشت و این وظیفه به عهده خودش بود و نمی‌تونستم از
زیر این ماجرا دربره. وقتی که داشت لیست مواد غذایی رو
هم می‌نوشت، فکرش پیش آریل بود...از اینکه کار
احمقانه‌ایی نکنه چون این بار اگه اتفاقی پیش میومد،
پادشاه ترایتن، سباستین و با دستای خودش خفه می‌کرد.
بعد از مرگ ملکه الیزابت، اون یجورایی نگهبان شخصی
آریل محسوب می‌شد و تمام کارای آریل یجورایی با
سباستین بود. این دو تا یه ریگی به کفششون بود و
سباستین باید هر جوری هم که بود، درمیورد که اینا
داشتن چیکار میکردن...از اونور آریل و فلاندر بی‌خبر از
همه جا وارد اتاق شدم و فلاندر نفس راحتی کشید و گفت:
- از دست دستورات پادشاه هم خلاص بشیم، سباستین
ولمون نمیکنه!





آریل تایید کرد و گفت:

– همینو بگو! برای اینکه شک نکنه، مجبور شدم هر کاری
میگه رو انجام بدم. واقعا خسته شدم.

بعد یهو لبخند زد و گفت:

– اما وقتی به پرنس فکر میکنم و به این فکر می‌کنم که
امروز هم قراره ببینمش، تمام خستگی از تنم بیرون
می‌ره... فکرشو بکن قراره راجب زندگی آدما برام توضیح
بده... همون چیزی که همیشه دلم می‌خواست راجبش
بدونم. راجب اینکه اونور اقیانوس چی میگذره.

اینقدر آریل با ذوق راجب پرنس اریک و عشقش به اون
صحبت می‌کرد، که فلاندر نتونست تو ذوقش بزنه و حرفای
تکراری رو دوباره بهش بگه و بهش اجازه داد حداقل تو
رویای شیرین لحظه‌ایی خودش شاد باشه.





نزدیکای ظهر دوباره از شهر خارج شدن و آریل رفت تا با
پرنس اریک ملاقات کنه. پرنس اریک هم نزدیک صخره
منتظرش وایستاده بود و با فلوتش آهنگ میزد. مکس هم
آروم و قرار نداشت...انگار اونم دنبال این بود تا ببینه
بالاخره پری دریایی میاد یا نه! اومدن آریل یکم طول
کشید...پرنس اریک دست از زدن فلوت برداشت و گفت:
_ فکر کنم دیگه بی فایده باشه مکس! شاید نمیتونه بیاد...
هنوز جملش تموم نشده بود که آریل سر از آب بیرون
آورد. و دست براش تگون داد. چشمای پرنس اریک برق زد
و گفت:

_ آریل، بالاخره اومدی!!!

آریل با ذوق شنا کرد و پرنس اریک هم با ذوق اونو محکم
بغل کرد. فلاندر به صحنه روبروش خیره شده بود و از
صمیم قلب دعا کرد تا همه چیز به خوبی و خوشی پیش





بره چون این دوتا بیشتر از چیزی که نشون داده میشد،
عاشق هم شده بودن. پرنس اریک یه تعداد گل رز سمت
آریل گرفت و گفت:

– اینا برای توئه!

آریل با خوشحالی گفت:

– چقدر این گلا خوشرنگن! تابحال گل به این قشنگی
ندیدم.

اریک گفت:

– همرنگ موهای خودته!

بعدش موهاشو نوازش کرد و گفت:

– فکر کردم دیگه نمیای!

آریل دستشو گذاشت زیر چونه‌اش و به اریک نگاه کرد و
گفت:





– مگه میشه نیام؟! من همش دلم پیش توئه...

پرنس اریک دستشو بهم زد و گفت:

– خب برم وسایلتو بیارم بهت بگم چیان؟

آریل با ذوق گفت:

– آخ جون، باشه!

یه مدت طولانی با همدیگه مشغول بودن... پرنس اریک گفت:

– این پیپی که پیدا کردی رو منم تو اتاقم دارم. راستی میخوای بیای قصرمون و ببینی... همین نزدیکیه.

آریل با ناراحتی گفت:

– من بدنم به بیرون از آب عادت نداره.

پرنس اریک که دید آریل ناراحت شده گفت:





– خب ناراحت نباش؛ فردا میارمش و بهت نشون میدم
عزیزم...

آریل ته دل خودش میدونست این وضعیت نمیتونه
اینجوری ادامه داشته باشه! و باید یه فکر اساسی راجب
این موضوع کرد... با حرف پرنس اریک به خودش اومد:
– می‌دونی این چیه؟؟!

به فلوت توی دستش اشاره کرد. آریل موهاشو پشت
گوشش جابجا کرد و گفت:

– نه چیه؟؟!

پرنس اریک با سازش یکم نواخت و آریل گفت:

– وای چقدر قشنگه!!

پرنس اریک گفت:

– باهام بخون!





آریل شروع به خواندن کرد و غرق در اون لحظه قشنگ شدن. و اصلا متوجه صدای فلاندر نشد! فلاندر بلند صداش می کرد:

– آریل؟؟ آریل باید بریم.

اما آریل و پرنس اریک توی دنیای خیالی خودشون سیر می کردن و راجب آیندشون خیال پردازی می کردن. از اون طرف وقتی آفتاب غروب کرد، سباستین از آشپز دربار خواست تا شام امشب رو اون برای آریل ببره. میخواست هرطور که بود سر از کار این دو نفر دربیاره! بفهمه که دارن چی کار میکنند!! فقط امیدوار بود چیزی که می فهمه به خارج از اقیانوس ربطی نداشته باشه!

سباستین وارد آشپزخونه شد و رو به سفره ماهی گفت:

– شام آمادست؟

سفره ماهی گفت:





– آره الان دارم غذای پرنسس رو می‌ذارم...

بعدش رو به میگو گفت:

– اینارو ببر برای پرنسس!

میگو که داشت از در آشپزخونه خارج می‌شد، سباستین
جلوشو گرفت و گفت:

– غذای آریلو من میبرم، تو شام پادشاه رو ببر!

سفره ماهی و میگو با تعجب به سباستین نگاه کردن اما
هیچ کدوم حرفی نزدن. به هر حال سباستین تنها موجود
درباره بود که حق داشت اینقدر به آریل نزدیک باشه و
پادشاه از عمد اونو نگهبان مخصوص خودش کرده بود.
چون بی‌نهایت صادق و منظم و دقیق بود و حواسش شش
دانگ به همه‌جا بود. دلش نمی‌خواست اعتمادی که پادشاه
بهش کرده بود خراب بشه. سینی غذا رو گرفت و رفت





سمت اتاق آریل و رو به سربازای در با حالت دستوری
گفت:

– برید کنار!

سربازان کنار رفتن و سباستین تقه ای به در اتاق زده و
وارد شد.

سباستین وارد اتاق شد و اتاق رو توی سکوت کامل دید. به
چپ و راست خودش نگاه کرد اما خبری از آریل و فلاندر
نبود! سینی غذا رو روی تختش گذاشت و شروع به صدا
زدن آریل کرد:

– آریل کجایی؟ تو حمومی؟

تقه‌ای به در حمام زد و بعدش گفت:

– دارم میام داخل...





درو باز کرد اما خبری نبود. با خودش فکر کرد که اینا کجا
میتونن رفته باشند؟! نگهبانا هم جلوی در بیست و چهار
ساعته کشیک میدن! اما حدسش به واقعیت تبدیل شده
بود و فهمید که این دو تا یه ریگی به کفششون هست و از
آتلانتیس بیرون میرن. ذاتا همون روزی که با آریل برای
گشت داخل آتلانتیس رفته بودن، به انتهای دم آریل، خزّه
نیدا کوآ که فقط تو قسمت ابتدای اقیانوس پیدا میشه،
چسبیده بود. داشت در حمام رو می بست که تا قبل از
اینکه پادشاه متوجه نبود آریل بشه، فکر کنه که اونا کجا
میتونن رفته باشند که یهو چیزی داخل حمام نظرش رو
جلب کرد! در نیمه باز و سریع باز کرد و به وان حمام
نزدیک شد... از قسمت سوراخ وان، حباب بیرون
میومد... سباستین سرشو نزدیک سوراخ برد و چیز عجیبی
دید و زیر لب گفت:





– اینا اینجا رو باز کردن! خدای بزرگ، پشت این سوراخ به
کجا ختم میشه؟!

بعدش سوراخ و باز کرد و اونم مثل آریل از اونجا خارج شد
تا ببینه اونا دقیقا کجا میرن که کسی نمی بینتشون!
سریع از اونجا خارج شد و دید که دقیقا از وسط اقیانوس
سر درآورده، اینجا دقیقا جایی بود که هیچ موجودی رفت
و آمد نمی کرد و تو همه ساعتها تقریبا خلوت بود!!
سباستین با خودش گفت:

– پس بگو چرا هیچ کس متوجه نشدم که اینا کجا میرن!
حالا باید چه جوری پیدااشون کنم.

یکم ساکت شد و گفت:

– صبر می کنم تا بیان و بعدش تعقیبشون میکنم... اینجوری
می فهمم که کجا میرن.





بعدش از همون راهی که اومده بود، وارد اتاق آریل شد و سینی غذا رو هم برداشت و از اتاق بیرون رفت .

جلوی در، سربازا با تعجب به سینی غذای دست نخورده، نگاه می کردن! سباستین به جفتشون نگاه کرد و گفت:

– راجب این اتفاقی که پیش اومد، با هیچکسی حرف نمی زنن؛ مفهومه؟!

دوتا سرباز جلوی در، سرشون و به نشونه تأیید تکون دادن. سباستین سمت راهرو وایستاد تا از پنجره اتاق آریل بفهمه که اینا کی میرسن! مصمم بود تا هر جوری که هست، قبل از اینکه یه خرابی به بار بیاد، سر از کار آریل و فلاندر دربیاره !

اما آریل در آنسوی اقیانوس غرق در احساسات و رویایش با پرنس اریک بود و فلاندر از استرس از سمت شمال تا جنوب را فقط شنا می کرد و به آخر این قصه فکر می کرد.





همشون می دونستن که ته این قضیه نمیتونه به خیر و خوشی تموم بشه مگه اینکه معجزه اتفاق بیفته! قطعا یه پری دریایی و یه انسان نمیتونن با همدیگه باشند!! به جفتشون نگاه کرد... از نظر فلاندر خیلی بهم میومدن فقط ای کاش تو یه زمان و یا شرایط دیگه باهم آشنا می شدن. یا حداقلش اینکه پرنس اریک هم یه پری دریایی از اعماق آتلانتیس بود، اون موقع برای بهم رسیدنشون هیچ مانعی وجود نداشت!! هوا تقریبا تاریک شده بود و فلاندر دیگه نمی تونستم بیشتر از این صبر کنه... به سمت خشکی شنا کرد... آریل سرشو روی پاهای پرنس اریک گذاشته بود و پرنس هم مشغول بافتن موهای آریل شد و آریل هم با لبخند چشماشو بسته بود!! انگار خیال نداشت برگرده اینقدر که غرق توی رویاش شده بود!! فلاندر با استرس گفت:

– آریل هوا تاریک شده!! باید بریم زودباش...





یهو آریل چشماشو باز کرد و مثل فشنگ از جاش پرید و گفت:

- چی؟! اصلا حواسم نبود... چرا زودتر بهم نگفته بودی!!
به پرنس اریک نگاه کرد و با عجله گونشو بوسید و گفت:
- فردا میبینمت...

پرنس اریک براش دست تگون داد و با خوشحالی گفت:
- منتظرت میمونم!!

آریل با سرعت شنا کرد و با استرس به فلاندر گفت:
- چرا زودتر صدام نکردی؟؟! وای خدا اگه شام و آورده
باشن و منو تو اتاق ندیده باشند چی؟؟ الان لابد بابا تمام
اقیانوس و بسیج کرده...خدایا لطفا کمک کن کسی چیزی
نفهمه!!

همینجور که شنا می کردن، فلاندر گفت:





- خیلی فرق تو احساستون بودی آریل، کلی صدات زدم
اما اصلا حواست بهم نبود.

بالاخره به آتلانتیس رسیدن اما برخلاف انتظارشان، مثل
همیشه ساکت و آروم بود! آریل چندتا نفس عمیق کشید و
گفت:

- وای؛ خدا رو شکر... مطمئنا کسی چیزی نفهمید... شانس
آوردیم!

فلاندر گفت:

- آریل این دو روز چیزی نفهمیدن، بالاخره یه روز یکی
میبینه و متوجه میشه! اون موقع میخوای چیکار کنی؟؟!
خودت خوب می دونی که تا ابد نمی تونی بری سمت
خشکی و پرنس و ببینی...اگه پادشاه بفهمه...
آریل حرفشو با نگرانی قطع کرد و گفت:





– نمی دونم فلاندر!! تنها چیزی که می دونم اینه نمیتونم از
اریک دور باشم...یه چیزی تو وجودم منو به سمتش
میکشونه!

فلاندر آهی از روی ناراحتی کشید و چیزی نگفت...قسمت
بیرونی و کنار زد و از طریق سوراخ وان وارد اتاق
شدن...آریل از توی آینه اتاقش یهو نگاهش به خودش
افتاد...دستی به موهایش کشید و با ذوق گفت:

– اریک چقدر موهامو قشنگ بافته!! عاشق موهام شدم.

اما فلاندر فقط لبخند تلخی زد و چیزی نگفت.

فلاندر روی میز و نگاه کرد و گفت:

– آریل این موقع نباید شامتو میوردن؟!!

آریل یکمی فکر کرد و گفت:

– حق با توئه؛ بذار الان ازشون میپرسم.





در اتاقشو باز کرد و از سرباز دم در پرسید:

– خسته نباشین! ببخشید شام منو امشب نیورده کسی؟؟

تا سربازه رفت حرف بزنه، سباستین با سینی اومد سمت

اتاق و گفت:

– من اومدم.

آریل با تعجب بهش نگاه کرد و گفت:

– وا سباستین!!! تو چرا شام و آوردی؟؟ بقیه کجان؟

سباستین خیلی عادی خندید و گفت:

– بقیه یکم سرشون شلوغه بوده، من شام امشبتو آوردم!

نکنه ناراحت شدی از اینکه من آوردم؟!

آریل در اتاقش و کامل باز کرد تا سباستین وارد اتاق بشه و

گفت:

– نه فقط یکم تعجب کردم!





سباستین سینی رو روی میز آریل گذاشت و وقتی از کنار
آریل رد شد، حس کرد که بوی شن خشکی رو میده...اما
بازم به روی خودش نیورد و گفت:

– خب، امروز چیکارا کردین؟؟!

آریل به فلاندر نگاه کرد و گفت:

– هیچی، یکم استراحت کردیم!

سباستین به موهای آریل نگاه کرد و گفت:

– لابد زمان استراحتت هم فلاندر موها تو اینجوری بافته؟؟!

آریل و فلاندر یهویی باهم دست و پاشونو گم کردن اما
آریل سعی کرد خونسردی خودشو حفظ کنه و آتو دست
سباستین نده!! بنابراین یه نفس راحتی کشید و گفت:





- این لابلایکم حوصلم سر رفته بود! رفتم پیش آنیتا
آرایشگر...هم با هم یه کوچولو غیبت کردیم و هم موهامو
بافت!

سباستین دست به سینه ایستاده بود و او چشمای آریل
زل زده بود!! از اینکه احمق فرض بشه، اصلا خوشش
نمیومد اما بخاطر اینکه سر از کاراشون دربیاره باید تحمل
می کرد. باید می فهمید دارن چیکار میکنند! سباستین از
کنار آریل رد شد و گفت:

- خوبه به آنیتا امیدوار شدم پس!

آریل گفت:

- چطور مگه؟!

سباستین گفت:





– همین که در عین وراجی و خاله‌زنک بازیای بین
موجودات دریا، کار هم انجام می‌ده جای امیدواری داره
دیگه!

آریل لبخند تصنعی زد و گفت:

– آها، آره همینطوره!

بعدشم درو بست و از اتاق رفت بیرون... آریل از پنجره
اتاقش نگاه کرد تا مطمئن بشه سباستین اونجا رو ترک
کرده! بعد اینکه از کنار پنجره اومد روی تخت نشست،
فلاندر گفت:

– وای بدبخت شدیم!! اگه فهمیده باشه چی آریل؟؟ اگه
بفهمه دروغ گفتی و پیش آنیتا نرفتی...

آریل هم استرس داشت! سباستین موجود پیچیده‌ایی بود
و واقعا نمی‌شد از کاراش سر درآورد!!





بنابراین آریل با کلافگی دستش روی گوشاش گذاشت و
گفت:

– نمیدونم فلاندر! فقط امیدوارم نفهمیده باشه!

فلاندر گفت:

– بهترین کار اینه من یه راست برم خونس و ازش بخوام
سوتی نده؛ نه؟؟

آریل گفت:

– مطمئن باش برای حق السکوت یه چیز ازم میخواد!

یکم مکث کرد و دوباره گفت:

– هرچی میخواد، بگو بهش میدم... فقط کافیه که حرفی
نزنه و یجوری وانمود کنه که انگار من بعدازظهر رفتم
پیشش!





فلاندر باشه‌ایی گفت و سمت خونه آرایشگر قصر
رفت... آنیتا پری دریایی و راجی بود و همه خیلی خوب اونو
می‌شناختند! قبول کرد تا به شرط گرفتن لباس تولد آریل،
حرفی نزنه... بنابراین آریل اون شب و با خیال یکم راحت
سرشو روی بالشت گذاشت و به آنها عشق زندگیش فکر
کرد... موهای بافته شدش و توی دستاش می‌گرفت و به
صدای پرنس اریک و فلوت زدنش فکر می‌کرد!! انگار این
آدم داشت کنار گوشش براش آهنگ می‌خوند، اینقدر که
تصویر و خیالش توی ذهن آریل زنده بود... بی‌نهایت به
پرنس اریک وابسته شده بود و نمیتونست زندگی بدون
اونو تصور کنه...

فردای اون روز، طبق معمول آریل با شادی از جاش بلند
شد و یکم به خودش رسید و داشت از اقیانوس خارج
می‌شد که فلاندر راهشو سد کرد!! فلاندر با تعجب بهش





نگاه کرد و بعد اطراف خودشون و دید زد و با عصبانیت
گفت:

- آریل دیوونه شدی؟؟!

آریل گفت:

- چی داری میگی فلاندر؟!

فلاندر گفت:

- من چی دارم میگم؟؟ مثل اینکه یادت رفت سباستین
دیروز چقدر بهمون شک کرد!! تو رو خدا امروز و بیا نریم و
بذاریم به زمانی که آبا از آسیاب بیفته.

آریل گفت:

- من بهش قول دادم فلاندر، زیر قولمم نمی زنم.

و بعدش از کنار فلاندر با سرعت رد شد و به سمت خشکی
شنا کرد. فلاندر زیر لب گفت:





– خدا آخر و عاقبت ما رو بخیر کنه!

بعدش پشت سر آریل شنا کرد تا از دور مراقب رفیقش
باشه. آریل سر از آب بیرون آورد و دید پرنس اریک
مشغول ور رفتن با وسایلیه که آریل از کشتی غرق شده
پیدا کرده بود! انگار داشت چیزی درست می کرد... آریل با
لبخند بهش نگاه کرد و گفت:

– من او مدم!

پرنس اریک دست از کار کشید و رفت سمتش... دستش و
بوسید و گفت:

– منتظرت بودم!

آریل گونه هاش از خجالت سرخ شد و سریع پرسید:

– داشتی چیکار می کردی؟

پرنس اریک گفت:





– بیا بهت نشون بدم!

پرنس اریک داشت قلاب ماهیگیری رو که در اثر غرق شدن کشتی، باز شده بود رو درست می کرد...

همین لحظه سباستین که مخفی گاه آریل و پیدا کرده بود و مشغول تعقیب کردنشون بود، به خشکی رسید و هر لحظه بیشتر استرس می گرفت و با خودش می گفت:

– خدای من، این دو تا اینجا چیکار میکنن؟؟ اگه یه آدم بینتشون چی؟؟...واقعا دلم نمی خواد اتفاقی که برای ملکه الیزابت افتاده، برای آریل هم بیفته! دلم نمی خواد بار دیگه پادشاه تراپتن غمگین باشه و چیزی که برای محافظت ازش خیلی تلاش کرده بود رو از دست بده!

تو همین فکر بود که سرش و از آب بیرون آورد و با دیدن منظره روبروش، دهنش باز موند... کمی جلوتر فلاندر هم به آریل و مرد جوانی که در کنارش نشسته بود، خیره شد!!





آریل و مرد جوان عاشقانه در حال نگاه کردن بهم بودن!
سباستین نمی تونست صحنه ایی رو که داشت میدید رو
باور کنه! چندبار پلک زد اما این صحنه واقعی بود! یهو با
صدای بلند فریاد زد:

– آریل!

آریل و فلاندر جفتشون به سمت صدا
برگشتن! فلاندر چیزی که همش ازش میترسید، بالاخره
اتفاق افتاد. سباستین فهمیده بود!!! فلاندر سریع گفت:

– سباستین اونجوری که فکر می کنی...

سباستین با عصبانیت حرفشو قطع کرد و گفت:

– تو ساکت باش!!

بعدش شنا کرد و خودشو به آریل رسوند و آریل با تته پته
گفت:





– سباستین... تو... تو اینجا چیکار می کنی؟؟.. راستش
... راستش من...

سباستین با ناراحتی و عصبانیت گفت:

– آریل این سوالا رو من باید ازت بپرسم!! تو اینجا چیکار
می کنی؟؟! تو خوب می دونی ملاقات پری دریایی با انسانها
مطلقا ممنوعه! اگه پدرت بفهمه که تو...

آریل سریع اونو تو دستاش گرفت و با التماس رو بهش
گفت:

– تو بهش نمی گی مگه نه؟؟!

پرنس اریک که از همه جا بی خبر بود، با حالت خنده گفت:

– چه خرچنگ بامزه ای!

و داشت اونو از دست آریل می گرفت که سباستین با
چنگکاش دستشو محکم گرفت. پرنس اریک داد بلندی زد





و آریل رو به سباستین که با اخم به پرنس اریک نگاه
می کرد گفت:

– سباستین اون واقعا بی آزاره... کلی چیز بهم راجب دنیای
بیرون از آب یاد داده و من واقعا...
سباستین گفت:

– آدما قاتل ماهی ها و موجودات دریان!
پرنس اریک که داشت با زخم دستش رو می رفت، گفت:
– همه ی آدما اینجور نیستن... مثلا خوده من واقعا از این
پری دریایی زیبا خوشم اومده!

آریل هم با عشق نگاش کرد که سباستین گفت:
– یا خدا!! بدبخت شدیم!!! من چجوری این موضوع رو هضم
کنم... پری دریایی و یه انسان؟؟ اصلا مگه میشه؟؟!
آریل سباستین و پایین گذاشت و فلاندر رو بهش گفت:





– میبینی که شده!!

آریل دوباره ملتمسانه رو بهش گفت:

– قول بده که بهش نمی‌گی سباستین! اگه یذره دوسم

داری و برام ارزش قائلی...

سباستین حرفش و قطع کرد و گفت:

– معلومه که دوستت دارم! اصلا بخاطر دوست داشتنت

دارم میگم کارت اشتباهه آریل... یه موقع اگه پادشاه بویی

ببره..

اسکاتل همین لحظه پرواز کنان بالای صخره نشست و

گفت:

– اگه تو سوتی ندی، کسی چیزی نمی‌فهمه سباستین!

سباستین سرشو توی دستاش گرفت و گفت:

– وای نه!! بازم این خرمگس معرکه پیداش شد!





اسکاتل بالشو روی شونه پرنس اریک گذاشت و گفت:

– خدایی سباستین به این چشما و جذبه میاد بخواد به

آریل آسیب بزنه؟؟ از چشماش فقط عشق می باره!

سباستین زیر لب فقط گفت:

– امیدوارم سلاخی دست پادشاه ترایتین نشه این با جذبه!!

بعدش دوباره پرنس اریک مشغول فلوت زدنش شد و

اسکاتل و آریل هم با شادی کنارش آواز می خوندن و با

همدیگه می رقصیدند و سباستین و فلاندر هم از داخل آب،

خیره به این صحنه بودند. سباستین توی ذهنش با خودش

کلنجار می رفت....از طرفی پادشاه به اون اعتماد کرده بود و

سباستین نمی خواست اعتماد اونو خدشه دار کنه و از

طرفی هم دلش نمی خواست دل آریل و بشکونه و برق

نگاهش و خاموش کنه! این دختر تو بچگیش، فضای بیرون

اقیانوس و همراه پدر و مادرش میدید و روحیه بلند پروازی





داشت! اما با میله‌هایی که پادشاه دستور داد دور آتلانتیس
بکشن، آریل واقعا خیلی ناراحت شده بود و اینجور که
مشخصه بود، نتونست طاقت بیاره و به هر نحوی بازم سمت
خشکی فرار کرد. بعد از کلی فکر کردن تصمیم خودشو
گرفته بود و ترجیح داد از اینجا به بعد حرفی به پادشاه
نزنه تا خودشون یه راه حلی پیدا کنن... حتی شاید تونست
آریل و راضی کنه تا دیگه اون پرنس و نبینه! و قبل اینکه
پادشاه دوباره خشمگین و عصبانی بشه، این قضیه ختم به
خیر می‌شد! اما سباستین فراموش کرده بود که عشق بین
آریل و اریک خیلی قوی شده بود و به همین احتیا
نمی‌تونستن از همدیگه دل بکنن.

با اصرار سباستین، زودتر از غروب آفتاب برگشتن. آریل به
سباستین اعتماد کرد و بر این باور بود که چیزی به پدرش
نمیگه! تو مسیر برگشت، سباستین از خطرات وقت
گذروندن ماهی‌ها کنار آدما می‌گفت و می‌گفت که شاید





اون پرنس نقشه دیگه‌ایی داشته باشه اما آریل گوشش به
این حرفا اصلا بدهکار نبود! وقتی برگشتن، خاویار سیاه
اومد پیش سباستین و گفت:

– سباستین، پادشاه برای خبرات از امور آتلانتیس، صدات
میزنه!!

سباستین آب دهنش رو قورت داد و آریل همون طور که
موهاشو شونه می کرد گفت:

– می دونم که قولت و فراموش نمیکنی سباستین!

سباستین به سمت اتاق پادشاه راه افتاد. تمام سعیشو کرد
تا خودشو و قیافشو عادی نشون بده.

پادشاه ترایتن در حال خوردن لیموناد با طعم جلبک
دریایی بود و با دیدن سباستین گفت:

– بالاخره پیدات شد سباستین!





سباستین با ترس و لرز نزدیک صندلی پادشاه شد و با تته
پته گفت:

– قربان، من...

پادشاه یه قلوپ از نوشیدنیش رو خورد و گفت:

– چند ساعتی می‌شد که فرستادم دنبالت تا بیای و امور
دریا رو توضیح بدی!

بعدش نگاهی به سباستین کرد و گفت:

– می‌دونی که روی آن‌تایم بودن خیلی حساسم.

سباستین با ترس پادشاه و نگاه کرد و لبخند

میزد... لبخندی که پشتش ترس از دروغی که داشت

می‌گفت، نشأت می‌گرفت... پادشاه نگاهی عمیق به سر تا

پای سباستین کرد و گفت:

– ببینم اتفاقی افتاده؟!!





سباستین پهاشو که از شدت ترس می لرزید رو روی دسته
صندلی گذاشت و عرق پیشونیش و پاک کرد و گفت:
- نه قربان، چه اتفاقی...

یهو پادشاه سرشو نزدیک سباستین برد و شروع به بو
کشیدن کرد! اخماش کم کم رفت تو هم و گفت:
- بوی شن و خشکی حس میکنم ازت... سباستین تو... تو از
اقیانوس خارج شدی؟؟!

هر جمله ای که می گفت سباستین بیشتر استرس
می گرفت!! بهر حال باتجربه بود و سباستین سالیان سال
براش کار می کرد، هر جوری که بود می فهمید داره دروغ
میگه... سباستین هم تو تنها چیزی که بد بود، پنهان کاری
و دروغ گفتن بود!!

سباستین دیگه بیشتر از این نتونست پنهان کنه... گریه
کرد و گفت:





– قربان من واقعا نمی خواستم اینکارو کنم!! بخدا راست
میگم... آریل رو خیلی دوست دارم و نخواستم دلشو
بشکنم!!

پادشاه از جاش بلند شد و با ترس گفت:

– آریل؟؟!! اون...اون از آتلانتیس خارج شده؟؟

سباستین با چنگاش اشکاشو پاک کرد و سرشو انداخت
پایین و تایید کرد... پادشاه با صدای بلند فریاد زد:

– با وجود اینهمه نگهبان و تدبیری که من توی آتلانتیس
ایجاد کردم، چطور تونست خارج بشه؟؟! پس شماها اینجا
چیکاره این سباستین؟؟ هان؟؟؟ مگه من دخترمو به تو

امانت نسپردم و نگفتم که حواست بهش باشه!!؟؟

پادشاه بدون اینکه به سباستین اجازه‌ی صحبت کردن بده،
میتازوند... سباستین جرئت نمی کرد تو چشمای پادشاه نگاه
کنه!!! ترایتن گفت:





– بیرون از اقیانوس می ره چیکار می کنه؟؟!

سباستین سکوت کرد... پادشاه گلدون کنار صندلیشو
شکوند و همزمان فریاد زد:

– جواب بده!!

سباستین با تته پته گفت:

– قربان... آریل... آریل با یه آدم... آدمیزاد ملاقات می کنه!

ترایتن هر لحظه شوک بیشتری بهش وارد می شد! گفت:

– چطور ممکنه؟؟! چجوری من متوجه این موضوع نشدم! تا
دوباره سر خودشو به باد نده، ولیکن ماجرا نیست...

سباستین گفت:

– قربان باور کنین، منم همه این چیزا رو بهش گفتم... گفتم

دنای بینما و آدما کاملاً فرق می کنه!

پادشاه که با عصبانیت قدم میزد گفت:





– یکبار برای همیشه بهش نشون میدم عاقبت کاراش
چیه؟!

سباستین آب دهنش رو قورت داد و گفت:

– قربان البته که شما بهتر میدونید اما اگه کمی آروم باشید
و...

ترایتن یک جوری سباستین و نگاه کرد که حرفشو کامل
نزده، ساکت شد!! ترایتن رو به سباستین گفت:

– از کدوم قسمت از آتلانتیس خارج میشن؟؟ اگه از راه
اصلی برن، قطعاً سربازا میبیننشون و بهم اطلاع میدن!
سباستین گفت:

– از وان حمام خارج میشن قربان! پشت اون سوراخ رو
فلاندر باز کرده و به سمت بیرون از آتلانتیس باز میشه!





ترایتن اینو که شنید به سمت اتاق آریل راه افتاد... آریل رو
موهاش گل نیلوفر آبی زده بود و داشت می‌رفت که پرنس
اریک رو ببینه و وسط راهرو با پدرش مواجه شد... با
استرس گفت:

– وای!! پدر ترسیدم... چیزی شده؟؟

یهو چشمش به سباستین افتاد که با ناراحتی بهش نگاه
می‌کرد! آریل شصتش خبردار شد که سباستین همه چیزو
لو داده... نگاه‌های پدرش هم کاملاً مشخص بود. سریعاً
گفت:

– پدر من...

ترایتن سیلی به صورتش زد که پخش زمین شد و گفت:
– تو چطور جرئت کردی از دستورات من سرپیچی کنی
آریل؟؟ مگه ندیدی برای مادرت چه اتفاقی افتاد... تو





می‌دونی ارتباط با دنیای بیرون از آب برای پری‌های
دریایی کاملاً ممنوعه.

آریل با اینکه صورتش سرخ شده بود اما منصرف نشد و
گفت:

– اما پدر اگه شما فقط یکبار ببینیدش، می‌فهمین اصلاً آدم
بدی نیست...

ترایتن با ناباوری گفت:

– تو کاملاً عقلتو از دست دادی! اون یه آدمه و تو یه پری...

آریل با اخم به پدرش نگاه کرد... اریک و خیلی دوست
داشت و بخاطرش تو روی پدرش وایستاد و گفت:

– برام مهم نیست...

چشمای پادشاه از حدقه درومده بود! نمیتونست باور کنه
که موضوع اینقدر جدی باشه! و سریع رو به سربازا گفت:





– نیروهای اقیانوس و دوبرابر کنین! تمام راه‌های خروج از
آتلانتیس و ببندین! اتاق آریل و هم سوراخ سنبه‌هاشو
ببندین که دیگه خیال فرار به سرش نزنه!

پادشاه خیلی جدی بنظر می‌رسید و قصد کوتاه اومدن
نداشت! سباستین با ترس رو به پادشاه گفت:

– قربان می‌خواین یکم آروم‌تر...

اما جوری بهش نگاه کرد که سباستین حرف خودشو خورد!
همین لحظه ترایتن چشمش به سایه فلاندر که پشت
ستون راهرو پنهون شده بود، خورد و گفت:

– تو ماهی کوچولو، دیگه حق نداری به دیدن آریل بیای!

آریل شروع کرد به گریه کردن و فلاندر هم رفت پشتش
قایم شد و آریل همزمان که گریه می‌کرد، گفت:

– پدر خواهش میکنم که از من دورش نکن، اون تنها
رفیقمه...





ترایتن با عصبانیت گفت:

– من حرفامو زدم!

و داشت راهرو رو ترک می کردم که آریل با فریاد گفت:

– کاش جای شما، مادر اینجا بود... تو هر فرصتی که برام

پیش بیاد، دنبال فرار از تو و این زندانی که برام درست

کردی میگردم.

بعدشم سرشو روی دم ماهیش گذاشت و از صمیم قلب

شروع کرد به گریه کردن. فکر اینکه دیگه نمی تونست

اریک و ببینه جونشو می سوزوند...

اون واقعا عاشق پرنس اریک شده بود و دلشو بهش باخته

بود. قلبش واقعا از ظلم پدرش شکست! اون حتی اریک و

نمی شناخت... نمیدونست چقدر آدم خوبیه و چقدر قشنگ

نگاه می کنه! از پدرش لجش گرفت؛ از پری دریایی بودنش





لجش گرفت... کاش دنیا اونا رو تو یه شرایط دیگه آشنا
می کرد! سباستین اومد نزدیک آریل و با شرمندگی گفت:
- آریل، من...

آریل با حرص گفت:

- تنهام بذار!

اگه سباستین خودشو نگه می داشت، این اتفاقات نمی افتاد!!
حالا فلاندر هم مجبور بود از آریل دور بمونه و تنهای تنها
شده بود. همه مشغول تدارک چیدن برای محافظت بیشتر
از آتلانتیس بودند که یهو آریل چشمش افتاد به آنیتا... تنها
آرایشگر آتلانتیس... داشت براش دست تگون میداد و
همزمان مراقب بود تا کسی نبینتش... آریل رفت سمتش و
آنیتا با لبای تازه ژل زده اش گفت:

- دختر نمی بینی دارم صدات می زنم!؟

آریل با کلافگی اشکاشو پاک کرد و گفت:





– آنیتا امروز اصلا رو موودش نیستم...توروخدا ولم کن!

آنیتا گفت:

– تو آتلانتیس پخش شده که پرنسس با یه آدمیزاد قرار

میداشته اونم نه هر آدمی به پرنس...دختر تو هم مثل

مادرت خیلی زرنگیا!!

بعدش شروع کرد به خندیدن اما آریل فقط نگاش کرد که

بعدش آنیتا خودشو جمع کرد و آریل گفت:

– اگه غیبت کردنت تموم شده، می خوام برم تو اتاقم گریه

کنم آنیتا...

آنیتا یهو به اطرافش نگاه کرد و سرشو برد نزدیک آریل و

آروم گفت:

– نظرت راجب اُرسال چیه؟!

آریل با تعجب نگاش کرد و سریعا گفت:





– تورو خدا بیشتر از این برام دردسر درست نکن
آنیتا...تنهام بذار!

آنیتا شونه‌ایی بالا انداخت و گفت:

– من چون تو برام مهمی بهت پیشنهاد دادم زیبای
من...وگرنه که به من چه!!

و از کنار آریل رد شد و رفت. از اُرسال جادوگر اقیانوس
حرف میزد، بخاطر شروربازیش، ترایتن اونو از آتلانتیس
اخراج کرده بود و توی شقایق دریایی زندگی
می‌کرد...کارای خبیثانه زیادی می‌کرد. اما آریل خیلی از
پدرش لجش گرفته بود و تو این لحظه فقط میخواست کنار
اریک باشه، حاضر بود همه چیزشو بده تا کنار اون
باشه...اصلا به بعدش فکر نکرده بود.

آنیتا که در حال رفتن بود با صدای آریل سر جاش وایستاد
و گفت:





– آنیتا صبر کن!

آنیتا به سمتش برگشت و با غنچه کردن لبهاش گفت:

– جانم پرنسس؟

آریل نزدیکش شد و با تردید گفت:

– بنظرت... بنظرت ارسال می‌تونه کاری کنه، دوباره پرنس و
بینم؟

آنیتا دوباره خندید و گفت:

– اون جادوهای زیادی بلده آریل، بنظرم برای مشکل تو
هم یه راه حلی داره!

آریل هنوز شک داشت اما نمیتونست تو این زندانی که
پدرش براش ترتیب دیده بود، بمونه! شاید دیگه هیچوقت
نتونه از اقیانوس خارج بشه و بنظرم این آخرین راه
بود... بنابراین با اطمینان گفت:





– می‌خوام برم پیشش!

بعدش به دور و بر خودش نگاه کرد و گفت:

– ولی چجوری؟! اینجا پر از نگهبانه!

آنیتا با اعتماد بنفس گفت:

– مثل اینکه منو فراموش کردی پرنسس؟! تا منو داری،
غم نداری...

آریل کنجکاو بود که آنیتا قراره چیکار بکنه؟

آنیتا یه بشکن زدن و دستیارشو صدا زد:

– سوفیا، اون کیف وسایلم و بیار لطفاً!

آریل با پوزخند گفت:

– نگو که میخوای منو توی کیف آرایش جا بدی!!

آنیتا خندید و گفت:

– مگه چاره‌ی دیگه‌ایی هم دارم؟؟





بعد که دید انگار آریل ترسیده، گفت:

– نترس پرنسس، ذاتا یه بدن خیلی نحیفی داری! شک نکن که جا میشی.

آریل میدونست برای رسیدن به خواسته‌اش باید سخته‌های زیادی رو تحمل می‌کرد بنابراین قبول کرد و پشت ستون راهرو خودشو به زور توی کیف آنیتا جا داد و آنیتا خیلی عادی به سمت آرایشگاه خودش راه افتاد. وقتی کاملا از محیط قصر خارج شدن، آریل از کيفش بیرون اومد و نفس نفس می‌زد و می‌گفت:

– وای نزدیک بود خفه بشم!!

آنیتا گفت:

– خب از اینجا به بعدش با خودته پرنسس!

آریل دلشوره داشت اما عشق رسیدن به اریک چشمش رو به همه بسته بود. از آنیتا تشکر کرد و به سمت خونه اُرسال





راه افتاد...بوی جادو شیطانی میومد اما نفس عمیق کشید و
ترجیح داد ترس به دلش راه نده...جادوگر دریا بخاطر
حرص و طمعش و چشم دوختن به جایگاه ترایتن از
آتلانتیس اخراج شده بود. آریل وارد خونه ارسال شد و
مقدار زیادی کرم دریایی که با ناراحتی بهش نگاه می کردن
و دید! یکسریاشون به دستای آریل خودشونو گره زده
بودن و ازش درخواست کمک داشتن!

اُرسال گفت:

– بیا تو عزیزم!

آریل وارد شد و با ترس گفت:

– سلام!

اُرسال یه هشت پای چاق بود و با دیدن آریل گفت:

– زیبایت و از مادرت به ارث بردی! ماشالا..





آریل با ترس و لرز گفت:

– خیلی...ممنونم.

صدای اون کرمها رو مخ آریل بود و مدام توجهش و جلب می کرد. ارسال متوجه این موضوع شده بود و گفت:

– به اونا توجه نکن عزیزم!

بعدش اون هیکل بزرگش و از روی صندلیش تگون داد و اومد سمت آریل و گفت:

– خب پرنسس اقیانوس؛ اگه بابات بفهمه اومدی پیش من خیلی عصبانی میشه...حتما موضوع مهمی پیش اومده که همه چیزو پشت سرت گذاشتی و اومدی!

بعدش چشمکی به آریل زد و گفت:

– البته کم و بیش خودم اطلاع دارم.

آریل گفت:





– من...من اریک و خیلی دوست دارم!

ارسال با تقلید از لحن آریل گفت:

– می‌دونم پرنسس، اینو می‌دونی که اون یه انسانه؟!!

آریل با ناراحتی سرشو به نشونه تأیید تکون داد! انتظار داشت ارسال چاره‌ایی برای عشقش پیدا کنه! ارسال که ناامیدی رو توی چشمای آریل دید، گفت:

– البته هیچ کاری نشد نداره! یعنی حداقل برای من نداره.

بعدش شروع کرد به خندیدن و جام جادویی خودشو که وسط اتاقش بود با یه ورد عجیب و غریب باز کرد! گفت:

– درسته که پرنس نمیتونه بخاطر تو بیاد وسط

اقیانوس...نگاش کن، خیلیم غمگینه!





بعدش یهو تصویر اریک توی جام نمایان شد که روی
صخره نشسته بود و با ناراحتی به اقیانوس خیره شده بود.
آریل تا رفت به تصویر دست بزنه، محو شد!!

ارسال گفت:

– ولی تو میتونی انسان بشی و بری پیشش اما قبلش باید
با دنیای آب و آتلانتیس کاملاً خداحافظی کنی!

آریل یکم مکث کرد و به دم ماهیش نگاه کرد و پرسید:

– اگه انسان بشم، دیگه با پدرم و دوستانم نمیتونم زندگی
کنم.

ارسال تایید کرد و گفت:

– درسته ولی در عوض با مرد آرزوهات میمونی... زندگی پر
از اتفاقات تلخ و عجیبه!





آریل مردد بود اما عشقش به اریک و ماجراجویش بیرون
از دنیای آب، توی دلش بیشتر سنگینی می کرد... بنابراین
نفس عمیقی کشید و گفت:

– باشه، قبول میکنم.

ارسال یه معجونی توی ظرف جادویی روبروش ریخت و
گفت:

– حالا دقت کن! بهت فرصت میدم تا یکماه تا کاری کنی
پرنس باهات ازدواج کنه... در اونصورت عشقتون جاودانه
میشه و طلسم از بین می ره و تو برای همیشه انسان باقی
میمونه!

همزمان داخل ظرف روبرو اتفاقاتی که ارسال داشت تعریف
می کرد، نمایش داده میشد و آریل با دقت داشت اونا رو
نگاه می کرد... ارسال ادامه داد و گفت:





– اما اگه نتونی پرنس و راضی کنی تا باهات ازدواج کنی،
دوباره تبدیل به پری دریایی میشی...

به کرم‌هاش اشاره کرد و گفت:

– و سرنوشتت اینطور میشه، من تاج پرنسس بودن تو رو
میگیرم و قدرت اقیانوس و امور اقیانوس و موجودات دریا
به عهده من گذاشته میشه و این بار برای همیشه به
آتلانتیس برمی‌گردم.

بعدش یه مهر از جام درآورد و به پیشونیش زد و گفت:

– به هیچ عنوان هم کسی نباید بفهمه که تو درازای چی
انسان شدی و چه قراری با من گذاشتی وگرنه اگه من
بشنوم، تمام قرارمون بهم میخوره.

آریل ذهنش پیش پدرش و دوستاش. مونده بود و با
ناراحتی پرسید:

– پدرم؟؟





ارسال نگاش کرد و گفت:

– پدرت تو رو جانشین خودش کرده تو روز تولدت... با
دادن اون تاج بهت... وقتی اون تاج و من روی سرم بذارم،
اونم مثل یه سرباز زیر دست من میشه و دیگه قدرتی
براش نمی‌مونه!

رسیدن به اریک قشنگ اما خیلی ریسک داشت! اگه فقط
یک درصد اریک با آریل ازدواج نمی‌کرد، سرنوشت بدی
برای خودش و اقیانوس خصوصاً آتلانتیس رقم می‌خورد!
آریل عمیقاً در حال فکر کردن بود. ارسال با چندتا حباب
یه قرارداد جلو چشم آریل گذاشت و تیغ ماهی که جوهر
خاصی داشت و به دست آریل داد و گفت:

– حالا، آماده‌ایی که معامله کنی؟؟!

آریل نگاش کرد که ارسال گفت:





- بنظرم تو این عشق و خیلی میخوای که همه چیز و پشت
سر گذاشتی و اومدی پیش من! خودت خوب می‌دونی از
اینجا به بعد با دستوری که پدرت داده به هیچ وجه
نمی‌تونی به آتلانتیس برگردی... تازه اگه هم بخوای برگردی
باید تا ابد مثل یه پری دریایی ضعیف اونجا زندانی
باشی... نه ماحرایی نه چیزی... ولی اگه بری تو دنیای انسانها
هم عشقتو تجربه می‌کنی و هم کلی چیزایی جدید تو
دنیای اونا میبینی!

با شیطنت نگاش کرد و ادامه داد:

- و میبینی آدما اونقدری که پدرت زیر گوشت خوند، بد
نیستن!

حرفای ارسال بنظر آریل منطقی میومد چون آریل از نیت
شوم جادوگر دریا خبر نداشت!! نمیدونست ارسال از همون
اول براش نقشه چیده و میخواد کاری کنی تا از طریق آریل





به آتلانتیس برگرده! اما پر قدرت تر جوری که دیگه کسی
نتونه اونو اخراج کنه! بنابراین تمام سعی خودشو کرد تا با
حرفاش، آریل و فریب بده! و موفق هم شد.

آریل سریع چشماشو بست و امضا کرد. ارسال با قهقهه
های بلندش آریل رو وارد جام جادویی کرد و با آهنگ
چندتا ورد موند و معجون‌هایی به جام اضافه کرد... تشعشع
نورها توی جام خیلی زیاد بود و بعد چند دقیقه پری
دریایی قصه تبدیل به آدم شده بود و ارسال اونو سوار یه
قایق کرد تا ببرتش روی سطح آب... همزمان که داشت
می‌رفت، سباستین که نگران آریل بود و در به در دنبالش
میگشت و کل اقیانوس و زیر و رو کرده بود! از موجودات
اقیانوس شنید که آخرین بار آریل و سمت خونه ارسال
دیدن! وقتی سباستین نزدیک شقایق دریایی شد دید که
آریل با قایق داره می‌ره روی سطح آب... سباستین اولش
ندید که اون انسان شده و بنابراین دنبالش رفت... تا اینکه





آریل به سختی خودشو به سطح آب رسوند و با چوبی که کنار صخره ها بود پارو زد تا خودشو به خشکی برسونه! سباستین سرشو از آب بیرون آورد و پرید رو قایق...یکم سرفه کرد و وقتی پای آریل و بجای دم دید، با جیغ گفت:
- یا خدا!!! دارم چی میبینم؟؟ آریل تو چیکار کردی؟؟

آریل که تازه متوجه سباستین شده بود گفت:
- سباستین تو اینجا چیکار می کنی؟؟ چجوری منو پیدا کردی؟؟

سباستین ولی تمام حواسش به پای آریل بود و گفت:
- تو با جادوی شیطانی با ارسال قرار گذاشتی که تو رو تبدیل به انسان کنه؟؟ آریل دیوونه شدی؟؟ در ازای چی؟! سباستین واقعا اونقدر استرس داشت و عصبی بود که نزدیک بود سکته کنه! آریل اما با آرامش و راضی از کاری که انجام داده گفت:





– برو به پدر بگو تو که آدم فروشی رو خوب بلدی!
سباستین شرمنده شد و دیگه تا زمانی که برسن به
خشکی حرفی نزد و از قایق هم پیاده نشد! نمی خواست
آریل و تنها بذاره و در قبال اینکه نتونست زبونشو کنترل
کنه و پیش ترایتن سوتی داد، واقعا احساس عذاب وجدان
می کرد.

پرنس اریک که این دو روز چشمش به اقیانوس خشک
شده بود، با دیدن قایق آریل اول باورش نشد که اینه اما
وقتی که دید مکس پارس می کنه متوجه شد که خودش
اما تعجب کرده بود که چرا سوار قایقه و خودش شنا
نکرده!! میخواست یدونه چرا این دور نیومده بود به
خشکی بهش. سر نزده بود! آریل با ذوق برای اریک دست
تکون داد...از نظر اون چون جفتشون عاشق هم بودند،
حتی زودتر از یکماه باهم ازدواج می کردن و اون برای





همیشه انسان باقی میموند. خلیم امیدوار بود! اریک با دیدن آریل رفت سمت قایق و با دیدن پاهای آریل از تعجب چشماش وا مونده بود! به آریل نگاه کرد و گفت:

– آریل چه اتفاقی برات افتاده؟؟!

آریل حواسش بود که نباید حرفی بزنه و فقط با ذوق گفت:

– مهم اینه که برای رسیدن به تو انسان شدم اریک، همین کافی نیست!!؟

پرنس اریک هم سعی کرد دیگه کندوکاو نکنه و با ذوق بغلش کرد و گفت:

– خیلی خوشحالم میبینمت آریل، واقعا دلم برات تنگ شده بود عزیزم!

آریل چشماشو بست و خوشحال از اینکه تو بغل عشقشه و گفت:





– منم همینطور...

بعدش وقتی پاشو روی شن گذاشت حس کرد نمیتونه اصلا
وایسته!! محکم شونه اریک رو گرفت و گفت:

– چجوری باید وایستم؟؟ نمیتونم...

اریک خندید و گفت:

– صبر کن بذار من کمکت کنم عزیزم!

بهش کمک کرد تا وایسته! دستاشو گرفت تا بتونه حرکت
کنه! سباستین دیگه نمی تونست برگرده چون قطعا این بار
ترایتن کله جفتشون و میکند. تصمیم گرفت تو همین
خشکی پیش آریل بمونه.

سباستین بهتر از هر کس دیگه میدونست که ارسال با
حقه هاش می تونه چه بلایی سر یکی بیاره! خدا می دونه
این بار چطور آریل رو فریب داده بود...اون نمیدونست آریل
زندگیش و برای رسیدن به عشقش قمار کرده بود! آریل





دلتنگیش برطرف شد چون بالاخره به اریک رسید...داشت
با مکس بازی میکرد که اسکا تل دوباره سر و کله‌اش پیدا
شد و گفت:

– وای این دختره خوشگل و نگاه کنین !!

بعد یهو چشمش به پاهای آریل افتاد و گفت:

– آریل دم ماهیت کجاست؟؟ خدایا...آخر دنیا شده یا من
دارم خواب میبینم!

اریک و آریل جفتشون باهم خندیدن و اریک دست
انداخت دور کمر آریل و گفت:

– بیا بریم عزیزم؛ می‌خوام به پدرم معرفیت کنم!

آریل خوشحال بود و هیجان داشت! اولین بارش بود که
دنیای بیرون و میدید! و از نظرش آسمون، خورشید حتی
شن‌های ساحل و راه رفتن روی اونا چقدر حس خوبی بهش
میداد! اما از طرفی هم وقتی داشتن میرفتن برمیگشت و به





اقیانوس نگاه می کرد! حس میکرد یه روز دوباره عجیب
دلش برای اونجا تنگ میشه بهر حال زادگاهش اونجا بود!
ولی بازم خودشو از اون حال و هوا بیرون آورد و توی دلش
گفت به زودی با اریک ازدواج میکنم نیمه پری دریایی
بودنم از بین میره شاید بخاطر همینه که انگار هنوز خودمو
متعلق به آب می دونم!

اسکاتل که روی صخره ها غش کرده بود رو به سباستین
گفت:

– سباستین چه خبر شده؟؟ ترایتن خبر داره دخترش
قاطی انسانها شده؟

سباستین رو بهش با اخم گفت:

– بنظرت اگه خبر داشت آریل اینجور راحت اینجا
می چرخید؟!!

اسکاتل یکم فکر کرد و گفت:





– پس با طلسم تبدیل به آدم شده!

سباستین با کلافگی سرشو به اینطرف و آنطرف تگون داد
و اسکاگل با بیخیالی گفت:

– اشکال نداره، من مطمئنم که تو قصر پرنس اریک هم
عین یه شاهزاده میشه! یهو دیدی ترایتن هم تصمیم
گرفت آتلانتیس و ول کنه و تبدیل به آدم بشه و بیاد رو
خشکی!

بعدش با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و سباستین با
عصبانیت گفت:

– اینقدر حرف مفت نزن کله پوک! ببینم تو می‌دونی قصر
این پرنس اریک کجاست؟!!

اسکاگل رفت نزدیک سباستین و ایستاد و با چشمک رو
بهش گفت:

– ببینم نکنه تو هم میخوای آب و ترک کنی؟!!





سباستین به اقیانوس نگاه کرد! آروم تر از هر زمان دیگه
بود و با ناراحتی رو به اسکاتل گفت:

– مگه چاره دیگه‌ایی هم دارم؟؟! باید مواظب آریل باشم.

اسکاتل یهویی سباستین انداخت پشتش و پرواز کرد و
گفت:

– پس سفت بچسب! من مطمئنم که تو هم از دنیای بیرون
از آب خیلی خوشت میاد!!

اسکاتل سباستین و نزدیک پنجره آشپزخانه قصر پیاده
کرد و سباستین هم اونقدر از آدما میترسید یه تیکه صدف
مرده روی جسمش قایم کردن تا کسی نبینتش و بتونه بره
آریل رو پیدا کنه! ولی حرفای دوتا زنه و یه مرده که سر و
تیپ عجیبی هم داشت توجهش و جلب کرد. یکی از اون
زنا می‌گفت:





- وای دیدین بالاخره اریک یه دختر و پسند کرد و با خودش به قصر آورد؟؟؟

مرده در حال اضافه کردن یکسری ادویه‌ها به غذا بود و زنه که پاسخی نشنید رو بهش گفت:

- چی میگی موریس؟!

موریس با یه قاشق تمیز یه مقدار از غذا رو چشید و گفت:

- نمی‌دونم، بنظرم دختره یه جوریه!

اون یکی زنه که در حال شستن ظرفها بود گفت:

- یعنی چجوریه؟!

موریس گفت:

- نمی‌دونم انگار بار اولش بود که داره آدم میبینه!! به

تابلوهای قصر زیادی خیره می‌شد!





اون زنه اولی که از لای در داشت بیرون و نگاه می کرد
گفت:

– آره یکم عجیبه بنظر منم!! بعدشم انگار راه رفتن بلد
نیست! با کمک اریک رو پای خودش وایمیسته! اما از حق
نگذریم واقعا دختر خوشگلیه!

موریس گفت:

– بعید میدونم نجیب زاده باشه؛ پادشاه هیوبرد عمرا قبول
کنه تنها پسرش با یه دختر عجیب و غریب مو قرمز ازدواج
کنه!

سباستین از اینکه اونا راجب آریل اینجور حرف میزدن
واقعا عصبانی میشد و زیر لب گفت:

– اون خودشم پرنسسه مردک!

اون زنه که در حال ظرف شستن بود، شیر آب و بست و
دستاشو با پیشبند خشک کرد و گفت:





– لباسش خیلی دمده بود! موریس راست می‌گه بعید
میدونم نجیب زاده باشه! کف پاش جلبک چسبیده بود
حتی یه کفش هم پاش نبود؛ انگار از یه کشتی غرق شده
نجات پیدا کرده، موها و گردنش پر از شن بود!
با همدیگه شروع کردم به خندیدن که یهو آریل و اریک
دست در دست هم وارد آشپزخونه شدن!
هر سه تاشون یکه خوردن و اریک با خنده و از همه جا
بی خبر گفت:

– می‌بینم که کیفتون کوکه!!

آریل دقیقا مثل تازه واردان دنیای انسانها دیوانه‌وار و با
ذوق دور آشپزخونه می‌چرخید و به وسایلشون نگاه
می‌کرد. به گاز غذا نزدیک شد و داشت سر قابلمه رو
برمی‌داشت که موریس سریعا رسید و گفت:
– دختر خوب اون داغه، مواظب باش!





آریل ترسید و خودشو کشید عقب! موریس با مهربونی
رفت یه کاسه آورد و یکم غذا براش ریخت...سباستین از
این فرصت استفاده کرد و لباس آریل و می کشید! آریل با
دیدن سباستین به بهونه انداختن سنجاق سرش سریع اونو
گذاشت تو جیب لباسش! سباستین بالاخره راحت شد
چون که دیگه لازم نبود کل این قصر رو دنبال آریل بگرده!
یهو چشم آریل به چنگال های تو ظرفشویی افتاد و با ذوق
یکیشون برداشت! یادمه یبار اسکاتل بهش گفته بود اینا
شونه هایی که آدمها برای موهاشون استفاده میکنند! آریل
چنگال و به موهاش زد و گفت:

– وای منم از اینا داشتم!

قیافه های اون سه نفر دیدنی بود! و با تعجب به آریل نگاه
می کردن!! آریل با دیدن نگاه های اونا سریع چنگال و





گذاشت سر جاش... اریک قهقهه کنان بهش نزدیک شد و گفت:

– این چنگاله آریل! نه شونه‌ی سر...

یکی از همون زنا آروم زیر گوش موریس گفت:

– این دیگه کیه!!؟ حتی نمیدونه این چنگاله!

ولی صداش بلند بود و اریک و آریل صداشو شنیدن! اریک سرفه‌ایی کرد و با سیاست رو به زنه گفت:

– به کارتون برسید لطفاً!

بعد حرف اریک سه تاشون سرشون و انداختن پایین و ساکت شدن. موریس برای اینکه بحث و عوض کنه، گفت:

– اریک جان، ناهار و براتون آماده کنم؟!!

بعدش نگاهی به آریل انداخت و با لبخند گفت:

– مهمون تازه واردمون انگار که هم خستست و هم گرسنه!





اریک گفت:

– یکمی صبر کنید! قبلش می‌خوام با پدر صحبت کنم و در مورد آریل بهش توضیح بدم!

بعدش رو کرد سمت اون خانومی که نزدیک در وایستاده بود و گفت:

– مادام صافار لطفا اتاق مهمان و برای آریل حاضر کنین! بینین که چیزی کم و کسر نداشته باشه!

مادام صافار گفت:

– البته عالیجناب!

بعدش هم اومد سمت آریل و با خوشرویی گفت:

– بیا عزیزم! حتما خیلی خسته شدی!

آریل با خجالت لبخندی زد و همراه مادام صافار راه افتاد! از نظرش قصر پرنس اریک از کل آتلانتیس خیلی بزرگتر





بود! دقیقا همون جوری بود که توی خیالش تصور می کرد!
حتی پله های قصر هم با پله های اونا متفاوت بود... تو مسیر
رفتن از بالای پله ها روی دیوار تور ماهیگیری مصنوعی رو
دید که بعنوان دکور وصل شده بود! به یاد مادرش افتاد و
اون روز شوم که مادرش توی این تور گیر کرد و زندگیشون
برای همیشه عوض شود! از ترس به خودش لرزید و پشت
مادام صافار پناه گرفت! مادام صافار با تعجب به آریل و
نگاهش نگاه کرد! دید که چطور با ترس به اون دکور نگاه
می کنه و تمام وجودش میلرزه! مادام صافار سعی کرد
آرومش کنه! بغلش کرد و گفت:

– نترس عزیزم! اون تور ماهیگیری فقط یه دکوره! ببینم
نکنه تو از وسایل دریایی می ترسی؟!!

اینو با حالت پوزخند گفت و آریل سریع خودشو جمع و
جور کرد و سعی کرد عادی بنظر برسه و گفت:





— نه... فقط... فقط اینکه ظاهرش یکم برام ترسناک بود!

اریک بهش گفته بود که کارکنان قصر قبل اینکه اون با پدرش صحبت کنه، نباید بفهمن که آریل یه پری دریایی بوده و آریل هم تمام سعیشو می کرد تا این راز و تا زمانی که خوده اریک بهش نگفته، حفظ کنه.

اما از نظر مادام صافار، این حرف اصلا منطقی نمیومد! هر حرکت آریل از نظر اون عجیب و غریب بود و بنظرش یه کاسه‌ایی زیره نیم کاسه‌ی این دختر بود و اون دوست داشت بفهمه که قضیه چیه و آریل واقعا از کجا اومده!! آریل و به سمت اتاق مهمان راهنمایی کرد! از نظر آریل اون اتاق با تم صورتیش و تخت صدفی که وسط اتاق بود، زیباترین اتاقی بود که تا الان دیده بود! خیلی ذوق کرده بود اما ذوقش و گذاشت کنار تا مادام صافار کاملا از اتاق بره بیرون و بتونه راحت باشه. مادام صافار رفت سمت کمد





اتاق و دروس باز کرد و یه دست لباس راحتی برای آریل
بیرون آورد و گفت:

– اینارو بپوش عزیزم! البته میخوای قبلش یدونه دوش هم
بگیر...

بعدش دستش و برد سمت گردن و موهای آریل و سعی
کرد شن‌ریزه‌ها رو تموم بده و همزمان گفت:

– مثل اینکه خیلی هم عمیق شما کردی، اینجوری که شن
و جلبک بهت چسبیده!

آریل بازم در جوابش لبخند مصنوعی زدم و گفت:

– حتما میرم نگران نباشین!

مادام صافار سعی کرد از زیر زبونش حرف بکشه و دوباره
بهش نگاه کرد و پرسید:

– کلا خیلی به آب و دریا علاقه داری نه؟؟





بعدش به گردنبند آریل که صدفی بود و مادرش بهش داده بود، اشاره کرد! آریل از این حجم از سوالات این زن واقعا کلافه شده بود و به هوفی کرد و گفت:

– اگه اجازه بدین من یه دوشی بگیرم و قبل اینکه اریک بیاد، می خوام یکم استراحت کنم!

مادام صافار که دید آریل بالاخره به ستوه آمده از ترس اریک سریع بهش لبخندی زد و گفت:

– حتما عزیزم، چیزی خواستی صدام کن!

آریل هم لبخند مصنوعی زد و در جوابش فقط سر تکون داد.

به این فکر کرد که چرا این آدما راجب همه چیز اینقدر کنجکاون!!! بعد اینکه مادام صافار از در اتاق رفت بیرون یه نفس راحتی کشید و خودشو پرت کرد روی تخت و گفت:

– آخیش راحت شدم!





تختش واقعا عین پر قو نرم بود و به آریل حس راحتی و
خوب میداد...از تو آینه روبرو پاهاش و دید و با ذوق گفت:

– پا داشتنم خیلی بهم میاد !!

سباستین یهو از تو جیب لباسش آریل اومد بیرون و گفت:

– فکر نکنم اینا بذارن تو اینجا بمونی!

آریل اصلا سباستین و فراموش کرده بود. یهو کنار تخت و
نگاه کرد و انگار دوباره یادش اومده باشه گفت:

– سباستین تو اینجا چیکار می کنی؟؟ اگه یکی از اونا

متوجهت می شد چی؟؟!

بعدشم سریع پاشد و رفت در اتاقش و قفل کرد تا کسی
نیاد داخل!! سباستین که تقریبا تو جیب آریل خفه شده
بود، چندتا سرفه کرد و گفت:





– نگران نباش منو کسی ندید! اسکاتل احمق منو تو
قسمت آشپزخونه گذاشت... بعدشم خانوم کوچولو اگه فکر
کردی من تو رو تو دنیای آدما تنها می‌ذارم کور خوندی! تو
امانت پادشاه و ملکه پیش منی .

آریل از این حرف سباستین خوشحال شد و سعی کرد به
حرفاش اعتماد کنه چون طبق معمول سباستین باید
می‌رفت و به ترایتین خبر می‌داد اما ترجیح داد پیش آریل
بمونه. سباستین گفت:

– آریل اونا به یه چیزایی بو بردن!

آریل با تعجب پرسید:

– منظورت چیه؟!

– فکر میکنم که تو یه دختر عجیب غریبی که پرنس تو رو
از ناکجا آباد پیدا کرده !
بعدشم بخش نگاه کرد و گفت:





- لطفاً هم هر چیزی و که اینجا میبینی اینقدر با تعجب
بهش نگاه نکن!

- چون از نظر اونا احمقانه بنظر میاد!

آریل حق و به سباستین داد چون متوجه نگاههای اونا به
خودش شده بود. رفت سمت آینه و موهایش و شونه کرد و
با ذوق گفت:

- سباستین میبینی چقدر اتاقی که بهم دادن قشنگه؟؟
دنیای بیرون از آب اینقدر قشنگه و پدر ما رو تو آتلانتیس
حبس کرده.

سباستین گفت:

- آریل دنیای ما با دنیای انسانها واقعا متفاوته! تو متعلق به
دنیای زیر آبی! بخاطره همینکه که دلت برای آب تنگ میشه
و وقتی تخت صدفیت رو میبینی ذوق می کنی! چون تو
هنوزم نیمه پری دریایی درونت فعاله.





آریل گفت:

– نخیرم! من حالم خوبه و قراره با اریک ازدواج کنم.

سباستین پوزخندی زد و گفت:

– باشه به همین خیال باش!!

آریل این بار عصبانی شد و اومد سمت سباستین و گفت:

– اصلا تو چی می‌دونی که داری این حرفا رو میزنی؟

سباستین گفت:

– من تا قبل اومدن شما تو آشپزخونه بودم آریل! شنیدم

اینا چی داشتن می‌گفتن!! اون آشپزه می‌گفت خیلی بعیده

که پدر اریک بذاره اون با یه دختر عجیب و غریب که

نجیب زاده نیست، ازدواج کنه.

آریل انگار از این حرف سباستین ترسید و آب دهنش و

قورت داد و گفت:





– نه... اریک منو تنها نمی‌ذاره! می‌دونم.

سباستین که دوباره ترس آریل رو دید، ازش پرسید:

– آریل لطفاً بگو؛ ارسال در ازای چه چیزی بهت پا داده؟؟

اون هیچوقت برای خوبی اینکارو نمیکنه و صد در صد یه نقشه تو ذهنش داره.

آریل همین لحظه دستش و روی پیشونیش و بعدش قلبش گذاشت و متوجه شد که قول داده و نباید حرفی پیش بقیه بزنه و گرنه همه چیز خراب می‌شه!! سریع حرف و عوض کرد و لباسشو از روی تخت برداشت و راه افتادم سمت حمام و گفت:

– بعداً میبینمت سباستین!

سباستین فهمیده که موضوع خیلی خطرناکتر از اون چیزیه که فکر می‌کرده! باید هر جوری بود به یه موجود توی آب خبر میرسوند و ازش میخواست تا بفهمه ارسال





داره چیکار می‌کنه اما هر کسی که بود باید قابل اعتماد
می‌بود که پادشاه ترایتن، هیچ بویی نبره!
یه ورقه از روی میز برداشت و نوشت:

– ببین ارسال داره چیکار می‌کنه! لطفاً بفهمش برام فلاندر!

تنها کسی که می‌تونست بهش اعتماد کنه فقط و فقط
فلاندر بود! باید هر جوری بود از آریل محافظت می‌کرد. راه
افتاد و رفت سمت ساحل و به یکی از صدفها سلام کرد!
صدف با تعجب رو بهش گفت:

– سباستین اینجا چیکار می‌کنی؟!

سباستین گفت:

– داستان طولانیه، فعلاً این نامه رو بذار تو دهنتم و ببرش
برای فلاندر!





نامه رو توی صدف گذاشت و فرستاد داخل آب. کنار ساحل
یهو چشمش به اریک و پدرش افتاد که در حال قدم زدن
بودن... سباستین مرموزانه بهشون نزدیک شد و سعی کرد
حرفاشونو بشنوه! اریک با ناراحتی گفت:

– آخه چرا پدر؟؟!

پادشاه قلاب ماهیگیری رو داخل آب انداخت و گفت:

– نه همین که گفتم اریک!

اریک گفت:

– پدر اون واقعا دختر خوبیه!

هیو برد با چشم غره به اریک نگاه کرد و گفت:

– رو حرف من حرف نزن اریک! اصلا معلوم نیست اون

دختر کیه! خانوادشو می شناسی؟ من این همه دختر بهت





معرفی کردم همشونم آدمای با کمالاتی بودن. حالا تو رفتی
عاشق یکی شدی که فقط اسمشو می دونی؟!

پرنس اریک دیگه حرفی نزد و با ناراحتی راهشو سمت
قصر ادامه داد. پدرش هم مثل ترایتن آدم سخت گیری
بنظر میومد و بعید بود با این گاردی که نسبت به آریل
داره، قبول کنه اون عروستشون بشه! بنظر میومد که پرنس
اریک به پدرش نگفته که آریل پری دریایی بوده و الان به
شکل انسان درومده چون در اینصورت پدرش قطعاً با
موندنش تو قصر هم مخالفت می کرد. اما سباستین از همون
اولش میدونست که عشق بینشون کافی نیست و کلی
موانع جلوی راهشون هست! فقط تو دلش آرزو میکرد ای
کاش فلاندر زود نامه رو بخونه و خودشو بهش برسونه و
بفهمه که ارسال چه نقشه شومی توی سرشه !!





پرنس اریک تقهایی به در اتاق زد و وارد اتاق آریل شد!
آریل تو اون لباس و پیژامه راحتی دقیقا عین عروسکا شده
بود...داشت موهاشو شونه میزد!! با دیدن پرنس اریک
لبخندی زد و گفت:

– بیا داخل عزیزم!

پرنس اریک رفت و کنارش نشست...یه مقداری از موهاش
و گرفت توی دستاش بود کرد! بوی یاسمین میداد و گفت:
– چقدر موهاش خوشبوئه!

آریل گفت:

– ممنونم ازت!

یکمی مکث کرد و گفت:

– اریک وضعیت ما چی میشه؟؟! اینا...یعنی منظورم آدمای
توی قصرتون به من یجوری نگاه میکنن.





پرنس اریک با اینکه میدونست پدرش مخالفه اما پیش
آریل اصلا به روی خودش نیورد و عادی گفت:

– من با این پری دریایی خوشگل ازدواج میکنم چون واقعا
دوسش دارم.

آریل با ذوق بغلش کرد و گفت:

– می‌دونستم که تنهام نمی‌ذاری!!!

اریک هم خوشحال شد. اون بخاطر عشقش اگه لازم بود
جلوی همه وایمیستاد حتی پدرش! آریل تنها دختری بود
که اینجور به دلش نشسته بود اما فقط یه چیزی و متوجه
نمی‌شد! دختری که پری دریایی بوده چجوری یهو به
انسان تبدیل شده؟؟ بنابراین سوالشو دوباره پرسید:
– آریل؟؟

آریل به چشمانش نگاه کرد و اریک پرسید:





– چجوری به انسان تبدیل شدی؟

مشخص بود که این سوال بدجوری ذهن اریک و به خودش درگیر کرده و نمی‌خواست کوچیکترین علامت سوالی توی ذهن اریک باقی بمونه و گفت:

– بهت میگم اریک، قول میدم. اما الان زمانش نیست. بعد از ازدواج حتما بهت میگم.

آریل میدونست بعد از اینکه به اریک برسه تو اون بازه زمانی که ارسال بهش داده، طلسم از بین می‌ره و اون برای همیشه انسان باقی می‌مونه و دیگه چیزی باقی نمی‌مونه که بخواد برسه و قماری که بخاطر عشقش کرد رو به اریک توضیح میده! اریک هم به آریل اعتماد کرد و گفت:

– باشه.

از اون طرف صدف بعد مدتها شنا کردن بالاخره به فلاندر رسید!! هنوز خبر اینکه پرنسس اقیانوس و سباستین گم





شدن، تو اقیانوس پخش نشده بود و ترایتن فکر می کرد
آریل باهاش قهر کرده و فعلا تو اتاقشه...فلاندر هم با
ناراحتی گوشه پناهگاهش نشسته بود و داشت گریه
می کرد که صدف مقابلش قرار گرفت. فلاندر اشکاشو پاک
کرد و گفت:

– تو دیگه چی میگی؟؟ برو اونور...می خوام تنها باشم!

صدف، دهنش و باز کرد و گفت:

– اینو سباستین داد تا به دستت برسونم.

فلاندر به نامه نگاه کرد و تعجب کرد!! از اینکه چرا
سباستین از صدف برای خبر آوردن استفاده کرده و
خودش نیومده تا بهش بگه! فهمید که قضیه ایی هست!
سریع نامه رو درآورد و خوندش! چیزایی که می خوند رو
باورش نمیشد!! با خودش گفت وای یعنی آریل تبدیل به
انسان شده و الان رفته بیرون آب؟؟ طلسم ارسال روشه؟؟





اونم جادوگری که از آتلانتیس اخراج شده؟؟ سباستین تو
نامه تاکید کرده بود که هیچ حرفی نزنه...سریعا از
پناهگاهش خارج شد و موقع خروج از آتلانتیس یه سرباز
جلوش و گرفت و با اخم ازش پرسید:

– کجا میری؟

فلاندر هم گفت:

– می‌خوام برم واسه خونه‌ام خزه دریایی جمع کنم اگه
اجازه میدین!

سربازه چند ثانیه بهش خیره شد و بعد راهو باز کرد تا
بره...فلاندر یکم بعد که از اونجا دور شد سریع به سمت
خشکی شنا کرد...بعد طی کردن یه مسیر طولانی بالاخره
به اقیانوس رسید...سباستین و دید که منتظر جلوی ساحل
در حال قدم زدنه !

سریع صداش زد و سباستین که منتظرش بود گفت:





– وای فلاندر، بالاخره اومدی!!

فلاندر با ترس پرسید:

– سباستین چه خبر شده؟؟!

سباستین سریع گفت:

– تمام اون چیزایی که تو نامه نوشتم اتفاق افتاده، فقط برو

سمت شقایق دریایی و سعی کن بفهمی ارسال چه

نقشه‌ای برای آریل کشیده!!

فلاندر دوباره با حالت ترس گفت:

– ولی از اون محیط خیلی... خیلی میترسم.

سباستین گفت:

– جون آریل در خطره فلاندر! تو می‌دونی ارسال برای

رضای خدا به آریل پان داده!

فلاندر که این حرف و شنید، گفت:





– اگه تو پیش پادشاه مغولی نمی کردی؛ الان وضعیتمون
این نبود و آریل هم تو این مخمصه نمیفتاد!!
سباستین گفت:

– الان وقت مقصر کردنه؟؟ بهر حال پادشاه یه روز
می فهمید! حالا هم دنبال اینم همه چیزو درست کنم. فقط
تورو خدا هیچکس نفهمه که پیش ارسال رفتی!
فلاندر آب دهنش و قورت داد و گفت:
– نگران نباش! بخاطر آریل اینکارو میکنم. میفهمم اون
جادوگر دنبال چیه!
سباستین گفت:

– همه اینا فقط بخاطر آریله!
سباستین خوشحال شد از اینکه می تونه از دنیای داخل
آب هم از طریق آریل خبر داشته باشه!! از فلاندر پرسید:





– ببینم هنوز نبودمون حس نشده؟؟

فلاندر گفت:

– هنوز نه، فعلا دارن دیوار محافظتی دور آتلانتیس
میکشن و نیروهای دریایی هم دوبرابر کردن. خیلی
وضعیت غیرقابل تحملی شده!! همین نزدیکیا احتمالا
متوجه میشه جفتتون نیستین و اون موقعست که قیامت
بشه.

سباستین با حالت شرمندگی گفت:

– فعلا باید اداره کنین تا بفهمم چجوری میشه آریل و
نجات بدم!

فلاندر هم تایید کرد و موقع خداحافظی گفت:

– دلم خیلی برای آریل تنگ شده! کاش میشد بیاد
ببینمش!





سباستین گفت:

– بازم میبینیش! فقط تورو خدا حواست و جمع کن فلاندر
تا کسی نفهمه اومدی پیش من!

فلاندر قول داد که با احتیاط کامل تاتوی ماجرا رو در بیاره
که نه ارسال متوجهش بشه و نه ترایتن بویی ببره که
سباستین و آریل کجا رفتن !!

مادام صافار موقع شام رفت سمت اتاق آریل تا صداش
بزنه! آریل از آداب و رسوم لباس پوشیدن در قصر آگاه بود
و اینارو از سباستین و مادرش یاد گرفته بود! از تو کمد یه
پیراهن عروسی به رنگ قرمز پوشید و مادام صافار با
دیدنش واقعا دهنش از این حجم زیبایی باز موند و گفت:
– دختر تو واقعا خیلی زیبایی!

آریل لبخندی همراه با خجالت زده و گفت:

– ممنونم!





– بفرمایید شام حاضره! پادشاه هیوبرد و پرنس اریک تو
سالن، منتظر شما هستن!

آریل اولین بارش بود که میخواست پدر پرنس اریک رو
ببینه و واقعا هیجان و استرس داشت! دلش میخواست
یدونه نظرش راجب عروس آیندش چیه! امیدوارم بود اونم
مثل اریک تو همون نگاه اول ازش خوشش میومد و اونو به
چشم عروس نگاه می کرد! آریل با اون کفشای پاشنه بلند
بعد از کلی تمرین کردن و راه رفتن موقع ظهر، بالاخره
تونستم درست رو پای خودش وایسته و با اعتماد بنفس
بره پایین! مادام صافار از دیدن اینکه آریل واقعا عین
شاهزاده‌ها برخورد می کرد و منش اونا رو داشت، تعجب
کرده بود! باورش نمیشد این همون دختره عجیب غریبیه
که موقع صبح پا برهنه و با کلی شن چسبیده به بدنش
همراه پرنس اریک وارد قصر شده بود!!





آریل وارد سالن شد و پرنس اریک با دیدن زیبایی اون چشمهایش برق زد، از جاش بلند شد و صندلی رو براش عقب کشید! آریل از کنار میز رد شد تا صورت پادشاه هیوبرد رو از نزدیک ببینه اما پادشاه با عصبانیت به بشقابش خیره شده بود و به آریل حتی یه نیم نگاه هم نکرد. آریل به اینجاش فکر نکرده بود و واقعا ته دلش غمگین شد اما به روی خودش نیورده! روی صندلی کنار اریک نشست. اریک سرفه‌ایی کرد تا این سکوت رو بشکونه و با صمیمیت به آریل اشاره کرد و گفت:

– پدر؛ ایشون هم آریل هستن! همون دختری که راجبش باهاتون حرف زده بودم!

داشت از سر میز بلند میشد که هیوبرد با تحکم گفت:

– بشین! تا غذا تو نخوردی از سر این میز بلند نشو! نکنه باید بعد اینهمه سال به تو هم یاد بدم اریک؟؟





پرنس اریک دیگه نتونست زورگویی‌های پدرش رو تحمل
کنه و برخلاف همیشه که کوتاه میومد از جاش بلند شد و
گفت:

– سیر شدم، نوش جون شما...

بعدش رفتم پیش آریل... آریل صورتش و با حوله خشک
کرد و به این فکر کرد شاید پدرش راست می‌گفت خشکی
برای موجودات دریا واقعا مناسب نیست! باهاشون متفاوت
بود اما عشقش به اریک؟؟ هنوز هم اریک رو مثل روز اولی
که دیده بودش، دوست داشت!! اما پدر اریک هم مثل پدر
خودش، موافق نبود از چشم‌ها و رفتارش کاملا مشخص
بود!! پرنس اریک در دستشویی رو باز کرد و با ترس گفت:

– حالت خوبه عزیزم؟؟

آریل با گریه گفت:

– متاسفم اریک، باعث شدم آبروت پیش...





اما پرنس اریک حرفش و قطع کرد و گفت:

– به هیچ وجه این حرفو نزن! تقصیر من بود! باید به
سرآشپز میگفتم که غذای دریایی درست نکنه!

آریل نگاش کرد و گفت:

– خب تا کی؟؟ بالاخره که واسه پدرت یا بقیه سوال میشه
که چرا نباید غذای دریایی تو قصر درست بشه!

پرنس اریک با نگاه گرمش بهش نگاهی کرد و گفت:

– اگه لازم باشه، هیچوقت...

آریل لبخندی زد و دلش از این حرف پرنس اریک گرم
شد... اریک دستاش و گرفت و گفت:

– بیا ببرمت تو اتاق...

آریل ازش پرسید:

– اون از من خوشش نیومده مگه نه؟؟





پرنس اریک سکوت کرد... آریل دوباره پرسید:

– نمی‌خوای جواب بدی اریک؟

اریک موهای آریل و پشت گوشش گذاشت و گفت:

– مهم اینه که من دوستت دارم و از این موضوع کوتاه
نمیام.

پرنس اریک مصمم صحبت می‌کرد و دل آریل هم به این
موضوع خوش بود. اون شب پرنس اریک به آریل پیشنهاد
داد تا باهم برن سمت میدون شهر و اجرای گروه راک مورد
علاقه پرنس اریک رو ببینن و همونجا هم یه چیزی بخورن.
آریل هم قبول کرد...

اما تو دنیای آب، قیامت پیا شده بود... فلاندر از سوراخ
سنبه‌های اقیانوس، مشغول دید زدن آتلانتیس
شد... اینطور که بوش میومد، پادشاه متوجه نبودن
سباستین و آریل شده بود و همه دیوانه‌وار دنبال آریل و





سباستین می گشتن... حتی خوده پادشاه... ترایتن زیر لب با
خودش می گفت:

– نباید ناراحتش می کردم. بخاطر لجش با من معلوم نیست
الان کجا رفته!! کاش با عصبانیت رفتار نمی کردم.
همین لحظه یکی از نگهبانان اومد سمتش... ترایتن سریع
بهش گفت:

– خبری از شون نیست؟!!

نگهبان با ناراحتی سرش و انداخته پایین و گفت:
– قربان ما همه جا رو گشتیم اما اثری از پرنسس و
سباستین نیست!

پادشاه این بار با عصبانیت گفت:

– با تعداد بیشتری به گشتم ادامه بدین! می خوام تمام
اقیانوس رو بگردین!





نگهبانه اطاعت کرد و رفت و فلاندر زیر لب با خودش
می گفت:

– اگه بدونه رفته پیش ارسال ...

بعد لبش و گاز گرفت و گفت:

– وای نه، نمی خوام اصلا بهش فکر کنم... بهتره برم سمت
شقایق دریایی و ببینم این زن بدجنس باز چی تو مغزشه!
فلاندر به سمت شقایق دریایی شما کرد و هرچی نزدیکتر
می شد، استرس و ترسش بیشتر از قبل می شد... از اونجا
دود عجیب و غریب و صداها و وحشتناک دیده
میشد... وقتی به اونجا رسید، نزدیک بود از ترس پشیمون
بشه و برگرده اما بخاطر بهترین دوستش، پا روی ترسش
گذاشت و آروم رفت داخل... فلاندر به این فکر کرد که آریل
چطور تنهایی توانست وارد همچین مکان وحشتناکی بشه
و ریسک کنه!! فلاندر از ترس تمام وجودش می لرزید!! از





پشت شاخک های گیاه های پژمرده ایی که توی خونه
ارسال آویزون بود گذر کرد و پشت یکی از بلندتریناش
وایستاد تا دیده نشه... ارسال روبروی جام جادویش ام
داده بود و داشت صدف های دریایی کوچک و زنده رو
می خورد! فلاندر با دیدن این صحنه نزدیک بود بالا
بیاره... ارسال داشت صحنه هایی از زندگی روی خشکی رو
نگاه می کرد... در واقع آریل و پرنس اریک رو به صورت
کامل زیر نظر داشت... فلاندر زیر لب آروم گفت:

– چی تو ذهنته جادوگر خبیث؟؟!

یهو ارسال گفت:

– بیا تو عزیزم، دم در بده! خانوادت بهت یاد ندادن دزدکی
اومدن تو خونه یکی کار خیلی زشتیه.

فلاندر از ترس حتی نمی تونستم نفس بکشه! ارسال انگار
پشتش چشم داشت! فلاندر اصلا نمیتونست بفهمه که اون





چجوری متوجه حضورش شده بود!!! ارسال سریع روش
برگردوند و با یه حرکت دم فلاندر رو محکم توی دستاش
گرفت...اونو به صورتش نزدیک کرد و بعد قهقهه‌هایی زد و
گفت:

– پس پرنسس تو رو فرستاده تا بفهمی من دارم چیکار
میکنم هان؟؟

فلاندر با لکنت گفت:

– نه...نه...بخدا...من...همینجوری...اوادم...

ارسال فلاندر و محکم با دمش به همون گیاه‌های پژمرده به
صورت برعکس بست و گفت:

– حالا همینجا منتظر میمونی تا ببینی اون پرنسس هم
مثل یه کرم زیر پاهای من میفته!

فلاندر التماس کرد و تا اونو باز کنه اما فایده‌ایی نداشت!
فهمید که آریل کل زندگیش و برای رسیدن به پرنس اریک





قمار کرده و تمام اینا به نقشست. حالا اینا رو چجوری باید
به سباستین می گفت؟! خودشم که اینجا گیر افتاد و دیگه
نمی شد کاری کرد!

سباستین مدت طولانی توی ساحل منتظر فلاندر شده بود
و وقتی دید خبری ازش نیست، به اوفی کرد و به سمت
قصر راه افتاد و توی دلش گفت بازم میام... شاید هنوز
کارش تموم نشده... تورو خدا بفهم چه خبره فلاندر...

پرنس اریک و آریل با کالسکه سلطنتی سمت میدون شهر
رفتن و از اوستای معروف اونجا که کوفته کباب درست
می کرد، خوردن... آریل خیلی از اونجا خوشش اومده بود
چون همه آدما با شادی کنار هم بودن و به گروه موسیقی
نگاه می کردن. برخلاف قصر پرنس اریک و آتلانتیس، اون
قسمت شهر واقعا زنده بود و برای مدتی هم باشه، حال





آریل رو خوب کرده بود. آریل با ولع ساندویچش و میخورد
و پرنس اریک با دیدن این صحنه گفت:

– مثل اینکه خیلی خوشت اومده!

آریل همون طور که ساندویچ رو گاز میزد گفت:

– واقعا خیلی خوشمزست؛ بعدشم این گروه موسیقی واقعا
عالین!

پرنس اریک تایید کرد و گفت:

– منم خیلی اینجا رو دوست دارم. تازه نیمه شب مردم

محلی میان اینجا و همه باهم میرقصن!

آریل سریع گفت:

– لطفاً ببینیم.

پرنس اریک خندید و گفت:

– باشه!





بعد از مرگ ملکه الیزابت دیگه خیلی وقت بود تو
آتلانتیس صدای رقص و شادی و موسیقی شنیده نمیشد و
آریل واقعا دلش برای چنین فضایی تنگ شده بود.

اون شب تا تونستن خوش گذروندن... نیمه‌های شب
برگشتن به قصر و اون شب بیشتر از هر زمان دیگه‌ایی بهم
نزدیک شدن... نور ماه از لای پنجره به صورت جفتشون
میخورد و فضای واقعا رمانتیکی به وجود اومده بود! برای
آریل و اریک فقط اون لحظه وجود داشت!! اون شب یکبار
دیگه متوجه شدم که دیگه بدون هم نمیتونن زندگی
کنن...

تا دو هفته به همین منوال گذشت و زمانی که ارسال به
آریل داده بود روز به روز کمتر می‌شد! هر روز پادشاه
هیوبرد به پرنس اریک گوشزد می‌کرد تا آریل رو بفرسته از
همون جایی که اومده اما پرنس اریک به هیچ عنوان





گوشش بدهکار نبود و بر این عقیده بود که یواشکی با
آریل ازدواج کنه و وقتی اون زمان به پدرش بگه، اونم
چاره‌ایی جز قبول کردن این موضوع نداره... از طرفی
سباستین هم هر جور می‌رفت نزدیک ساحل و از صدف و
لاک پشتهای دریایی خبر فلاندر رو می‌گرفت اما هیچکس
از اون خبری نداشت! سباستین مطمئن شد که گیر افتاده
و دیگه نمیشه کاری کرد! ترایتن هم روز به روز از نبود
فرزندش شکسته‌تر شد و اونقدری دلش برای آریل تنگ
شده بود که هر روز به خودش لعنت می‌فرستاد که چرا
باهاش اینجوری رفتار کرده! هر روز همراه سربازاش کل
اقیانوس رو میگشت تا بتونه سرنخی از آریل پیدا کنه! کم
کم داشت به این باور می‌رسید که سر آریل و سباستین
بلای خیلی بدی اومده .

از اونطرف ارسال وقتی دید پرنس اریک وقت ازدواج برای
خودشون گرفته و قراره آریل رو با این موضوع سورپرایز





کنه، ترسید... با عصبانیت رفت سمت کمد معجون هاش و گفت:

- خیلی کم مونده! آه... موجود کوچولو... اون خیلی زرنگ تر از اونیه که فکر میکردم! خب اینجور که داره پیش می ره تا قبل از زمانی که بهش دادم پرنس باهاش ازدواج می کنه... یکسری معجون هاش و باهم قاطی کرد و کرد و گفت:

- ارسال الان دیگه وقتشه همه چیز و تحت کنترلت در بیاری...

رفت جلوی آینه اش و معجون رو روی سر خودش ریخت و گفت:

- اون دختر باید برای من بشه تا مثل یه کرم زیرپاهای من بیفته!

بعدش فلاندر از همونجا دیدش که ارسال با ریختن معجون رو خودش، تبدیل به یه دختر زیبا شد و از حالت هشت پا





بودن، که به حالت انسان بودن تبدیل شد... و بعدش از
شقایق دریایی محو شد!! متوجه شد که میخواد بره روی
خشکی و فلاندر بی نهایت عصبی بود و تقلا می کرد تا بتونه
خودش و باز کنه و سباستین رو از این ماجرا باخبر کنه اما
متأسفانه نمی تونست...

به مدت زمانی که ارسال به آریل داده بود، خیلی کم مونده
بود.. اما آریل میدونست که همین روزا با پرنس اریک
ازدواج می کنه و مال اون میشه... بعد از اون قصد داشت تا
سباستین رو بفرسته پیش پدرش و موضوع رو بهش اطلاع
بده و بگه که بجای پرنس اقیانوس بودن، عشقشو انتخاب
کرده... آریل داشت موهاشو روبروی آینه درست می کرد... از
پنجره صدای باد و موج دریا واقعا حس خوبی به آریل
میداد... همین لحظه اسکاتل پرواز کنان دم پنجره اومد و
گفت:





– شاهزاده خانوم و بین! ماشالله هر روز زیباتر از روز
قبل...

آریل خندید و گفت:

– ممنونم اسکاتل!

سباستین اما کل اتاق رو رژه میرفت و زیر لب غرغر
می کرد. اسکاتل رو بهش گفت:

– باز نگران چی هستی تو خرچنگ پیر؟؟

سباستین گفت:

– من واقعا استرس دارم... هیو برد اصلا تو صورت آریل نگاه
هم نمیکنه!

اسکاتل با اطمینان گفت:

– به درک!! مهم اینه که پرنس اریک رو من امروز توی دفتر
خونه دیدم!!





آریل با ذوق برگشت و به اسکاتل گفت:

– جدی میگی؟؟ یعنی رفته برای ازدواجمون وقت بگیره؟؟!

اسکاتل یهو جلوی دهنش و گرفت و گفت:

– وای، مثل اینکه سوتی دادم...

آریل با ذوق مادام صافار رو صدا زد و گفت:

– لطفاً سریعتر بیاین اتاقم...

مادام صافار سریع رسید دم اتاقش و گفت:

– چیزی شده خانوم؟!

– می‌خوام یه لباس مجلسی قشنگ برام انتخاب کنی!

مادام صافار بهش نگاهی کرد و گفت:

– نکنه خبریه؟!

آریل با خوشحالی گفت:





– آره همین زود یا می شنوید!

مادام صافار هم با لبخند از اتاق آریل بیرون رفت... آریل با خوشحالی روی تختش دراز کشید و گفت:

– بالاخره همه چیز داره حل میشه!!!

سباستین که نزدیک پنجره ایستاده بود یهو گفت:

– خلیم مطمئن نباش پرنسس!

آریل بهش نگاهی کرد و گفت:

– منظورت چیه؟!

سباستین گفت:

– بیا ببین!

آریل سریع رفت لب پنجره و دید که اریک با یه دختر شهری خیلی زیبا دست در دست هم دارن به سمت قصر میان! آریل چیزی که با چشمش میدید رو نمی تونستم باور





کنه! چطور یه چنین چیزی امکان داشت؟؟ اون و اریک
عاشق هم بودند! وقتی اومدم داخل قصر، آریل سریع رفت
سمتش و با دلخوری ازش پرسید:

– اریک داری چیکار می کنی؟! اون دختر کیه؟؟

اما پرنس اریک انگار ته چشماش هیچی نبود! از احساس
خالی شده بود! گفت:

– اون دختر سرزمین آفتابه، ایزابلا...می خوام باهاش ازدواج
کنم!

آریل تمام وجودش از این حرف پرنس اریک یخ زده شد!!
پرنس اریک رو تکون میداد و با گریه می گفت:

– اریک تو چی داری میگی؟؟! منو نگاه کن...!!

پرنس اریک انگار جادو شده بود و اصلا بهش حتی نگاه هم
نمی کرد!! همین لحظه ایزابلا اومد و بازوی اریک رو گرفت و
رو به آریل گفت:





– شما دیگه کی هستی؟!

همین لحظه پادشاه هیوبرد هم با خنده اومد سمت آریل و گفت:

– کس خاصی نیستن، از آشنای من...

آریل فقط میخواست اون محیط رو ترک کنه و بره تو اتاقش و گریه کنه!! دیگه نمی تونستم اونجا و تحمل کنه. همه چیز داشت خراب می شد. قبل اون روز انگار تو یه رویا بود که یکی به زور بیدارش کرده بود! داشت می رفت بالا که پادشاه هیوبرد دستشو گرفت و با چشماش بهش اشاره کرد تا وایسته. بعدشم رو به پرنس اریک و ایزابلا گفت:

– برید پسر! برید یکم بگردین شهر رو به ایزابلا جان نشون بده!





پرنس اریک سریع تکون داد و رفت. اصلا باورش نمیشد
این همون آدم با احساسیه که عاشقش شده بود. اصلا
نمی شناختش و براش غریبه بود.

بعد اینکه اریک و ایزابلا رفتن، پادشاه هیوبرد با تحکم
صداش رو بهش گفت:

– با من بیا!

بعد رفت سمت اتاقش و رو به آریل گفت:

– درو ببند!

آریل اشکاشو پاک کرد و در و بست. پادشاه رو بهش گفت:

– ببین دخترم، تو دختر خوبی هستی اما من دنبال یه
پرنسس برای پسرم میگردم.

اما آریل نمی تونست به پادشاه بگه اونم یه پرنسسه چون
اگه ازش می پرسید از کدوم سرزمین و اون می گفت





سرزمین اقیانوسها، راز پری دریایی بودنش لو می رفت و همه چی خراب می شد! که البته الانشم تا خراب شدنش، وقت زیادی نمونده بود. آریل با حالت التماس رو به هیوبرد گفت:

– اما من اریک رو خیلی دوست دارم!

هیوبرد گفت:

– متاسفم اما دوست داشتن کافی نیست و بعلاوه اینکه اریک هم ایزابلا رو دوست داره و طی سه روز آینده باهاش ازدواج می کنه!

آریل چیزی نگفت ولی قلبش بی نهایت شکست. پس ته این قصه عاشقانه به خوبی تموم نشد! هیوبرد یهو مادام صافار رو صدا زد...مادام صافار اومد سمت اتاق هیوبرد و گفت:

– چیزی شده قربان؟؟!





هیو برد به آریل اشاره کرد و گفت:

– حالا که اریک تصمیم به ازدواج با ایزابلا رو گرفته،

درست نیست آریل تو قصر بمونه!

بعد کمی مکث دوباره گفت:

– ببرش سمت سرایداری!

پادشاه میخواست آریل رو از هیو برد دور کنه! اما آریل
نمیخواست، بنابراین رفت سمت پادشاه و به پاش افتاد و
گفت:

– لطفاً منو از اریک دور نکنین! خواهش میکنم.

اما پادشاه بهش توجهی نکرد و به مادام صافار اشاره کرد و
گفت که از اتاق ببرنش بیرون! تو همین حین که مادام
صافار داشت آریل رو سمت اتاق سرایداری می برد یهو حال
آریل وسط حیاط قصر بهم خورد... مادام صافار اومد سمت
آریل و گفت:





– عزیزم، چت شد یهو؟؟

آریل دست روی معدش گذاشت.. سرگیجه بدی داشت و
حالش اصلا خوب نبود!! گفت:

– نمی دونم!! واقعا حالم...

نتونست جملشو تموم کنه و تو حیات قصر غش کرد. مادام
صافار به کمک چندتا از کارکنا اونو بردن شما
سرایداری... تا وقتی آریل چشماشو باز کنه، مادام صافار
بالای سرش نشست و برای یه دم نوش بابونه درست کرد.
آریل انگار از خواب عمیق بیدار شده بود و گفت:

– من چم شده؟؟

مادام صافار لیوان و دستش داد و گفت:

– تو حیات حالت بهم خورد! احتمالا از ناراحتیه زیاده...





آریل اصلا میل به هیچی نداشت! اگه جلوی اریک رو نمی‌گرفت اون با ایزابلا ازدواج می‌کرد و همه چیز تموم میشد!! تمام فکر و ذکرش پیش اریک بود، به اینکه چطور قانعش کنه! اما نمیدونست که ایزابلا در واقع همون ارساله که چشمای پرنس اریک رو طلسم کرده تا بجز جلد همون دختر کس دیگری رو نبینه! اصلا به حرفای مادام صافار گوش نمی‌داد و یهو رو بهش گفت:

– می‌خوام تنها باشم.

مادام صافار به بقیه کارکنان اشاره کرد و از سرایداری بیرون رفتن. سباستین از پنجره سالن وارد شد و دید که آریل دراز کشیده و مثل ابر بهاری داره گریه می‌کنه... او مد و کنار بالشتش نشست و گفت:

– دیدی گفتم، دنیای بیرون از آب برامون مناسب نیست آریل؟؟ آدما همشون بدن، همشون به فکر آسیب زدن...





آریل نگاش کرد و گفت:

– اما اریک... اریک انگار جادو شده، حتی بهم نگاه هم
نمیکنه! کسی که تا دیروز اینقدر عاشقانه بهم نگاه می کرد
و باهام حرف میزد، حالا چه اتفاقی افتاده؟؟؟

بعدشم سریع سر جاش نشست و گفت:

– وقتمم داره تموم میشه!

سباستین متوجه شد این جمله ایی که آریل گفته مربوط به
طلسمشه... سریع از فرصت استفاده کرد و گفت:

– چه فرصتی آریل؟؟ چی داری میگی؟؟

آریل مثل دیوونه ها قدم میزد و می گفت:

– باید یه کاری کنم اما چیزی به فکرم نمی رسه!! حالمم
واقعا خیلی بده.





سباستین متوجه شد که آریل حالش خوب نیست اما فکر می کرد این موضوع مربوط به همون جادوی انسان بودنش باشه و چون داره از بین می ره، به این حال افتاده. سباستین دوباره گفت:

– آریل خواهش میکنم بگو! من...من فلاندر و فرستاده بودم تا سر از کارای ارسال دربیاره اما مثل اینکه گیر افتاد و نتونست بهم خبری بده! بگو بذار بهت کمک کنم. تا آریل خواست حرف بزنه، پرنس اریک رو از سمت پنجره دید که داره از حیاط قصر رد میشه، سریع صداش زد: – اریک!

و پشت بندش از سرایداری رفت بیرون...سباستین هم این صحنه رو از پنجره نگاه می کرد. تا آریل خواست به اریک نزدیک بشه، نگهبانا جلوشو گرفتن. آریل فریاد می زد و می گفت:





– اریک خواهش میکنم بهم گوش کن!

از نظر سباستین، حق با آریل بود! پرنس اریک دقیقا شبیه یک مجسمه متحرک شده بود و از اون ذوق و شوقش هیچ خبری نبود. تا آریا دست پرنس اریک رو به زور برای یه لحظه تو دستش گرفت، انگار به پرنس اریک برق وصل شد!! یه لحظه داشت از اون حال و هواش بیرون میومد که دوباره اون ایزابلا سر و کله‌اش پیدا شد و پرنس اریک رو کشید سمت خودش! ایزابلا با فریاد رو به نگهبانان گفت:

– اونو با کشتی به یه جای دور بفرستین، دیگه حتی نمی‌خوام تو این کشور باشه!

نگهبانان اطاعت کردم و آریل رو به زور از اونجا دور کردن. سباستین هم خودشو به آریل رساند! اونم حس کرده بود که انگار این قضیه کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشه! آریل رو به





زور وارد یه کشتی کردن و بعد مدت‌ها گریه کردن، آریل
وقتی آب رو دید، انگار آروم شد!! سباستین گفت:
- الان اگه دم ماهیت بود، می‌تونستی راحت به خونه
برگردی!

خورشید در حال غروب کردن بود! آریل گفت:
- دیگه همه چیز تموم شد!

سباستین نمی‌فهمید آریل داره راجب چی حرف می‌زنه و
چجوری اینقدر راحت تسلیم شد!!

از اون سمت هم فلاندر بالاخره بعد از کلی دست و پا زدن،
خورد به میخ که تو دیوار بود و بالاخره تونست خودشو باز
کنه... بعدش سریع به خودش اومد و گفت:

- بهتره سریع تر برم به پادشاه خبر بدم! شاید سباستین
فعلا نتونه کاری کنه!





بنابراین سریع شنا کرد و خودشو به آتلانتیس رسوند و
پادشاه در اوج ناراحتی وقتی اون حالت فلاندر رو دید،
متوجه شد که یه اتفاقی افتاده...فلاندر هر چیزی رو که
سباستین بهش گفته بود و بهش توضیح داد و گفت که
خونه ارسال گیر افتاده بود و ارسال قراره چه بلایی سر
آریل بیاره.

ترایتن دیگه منتظر نبود و به سمت خشکی شنا کرد. برای
اون فقط آریل اهمیت داشت نه اشتباهی که کرده بود. ذاتا
عصبانیت و خشم و گوش ندادن ترایتن منجر به این اشتباه
شده بود! خورشید غروب کرد و آریل روی کشتی درد
خیلی بدی رو توی پاهاش احساس می کرد. سباستین
پرسید:

– چه اتفاقی داره میفته؟؟





آریل فقط از درد، جیغ میزد...یهو دور آریل یه نور زرد
تشکیل شد و بعد از چند لحظه دوباره تبدیل به پری
دریایی شد و همون لحظه ارسال اونو از روی کشتی گرفت
و به داخل آب برد...ارسال با خنده گفت:

– خب پرنسس، میبینم نتونستی با عشقت ازدواج کنی!!
مهلتی که بهت دادم تمام شد!

یهو ارسال دستشو گذاشت روی پیشونی آریل و سباستین
پرسید:

– چیکار میخوای بکنی؟!

ارسال گفت:

– پرنسس اقیانوس طبق قراری که باهم گذاشتیم تبدیل به
کرم میشه و تاجش به من میرسه!

آریل با بغض گفت:





– اریک؟؟ می‌خوام برای آخرین بار ببینمش.

ارسال قهقهه کنان کف دستش و به آریل نشون داد... تصویر پرنس اریک بود که چشماش بسته بود! انگار به خواب عمیق فرو رفته بود! ارسال گفت:

– دیگه نمیتونی پرنس و ببینی چون تو مشیت منه!

آریل با حرص رفت سمتش و گفت:

– با اون چیکار کردی؟؟!

ارسال که از واکنش آریل حسابی عصبانی شده بود سیلی به آریل زد و با دستای در قدرتش گلوی آریل رو گرفت و گفت:

– با من نمی‌تونی طرف شی!

همین لحظه صدای ترایتن باعث شد تا ارسال دستشو از روی گلوی آریل برداره. سباستین وقتی فلاندر رو کنار





پادشاه ترایتن دید، متوجه شد که همه چیز و به پادشاه گفته و انگار خیالش راحت شد. ترایتن داشت با عصبانیت سمت ارسال میومد، فکر می کرد با نیروی قدرتمندش می تونه ارسال رو شکست بده اما ارسال قرارداد که با آریل داشت رو جلوش گرفت و مثل یه دیوار بین ترایتن و اون قرار گرفت... ترایتن خیلی تعجب کرد!! اما ارسال خندید و گفت:

– میبینی که اگه قرارداد منطقی باشه هیچی اونو از بین نمیره حتی قدرت تو ترایتن! دخترت با آگاهی اونو امضا کرده!!

بعدش انگشت اشارشو گرفت سمت آریل و آریل تو پیجش به نور کوچیک و کوچیکتر می شد. بعدش دور ترایتن چرخید و گفت:





– می‌دونم چقدر بده که دختر پادشاهی کرم باشه! خب
...ممکنه یه راه دیگه جلوی این اتفاق رو بگیره...

ترایتن گفت:

– منظورت چیه؟

ارسال به ترایتن اشاره کرد و گفت:

– بدم نمیاد جای پادشاه اقیانوس رو بگیرم! میتونی تو جای
دخترت تبدیل به کرم بشی و دخترت زندانیم بشه!

ترایتن در حال فکر کردن بود که سباستین سریع گفت:

– نه قربان شما نباید تسلیم بشین!

بعدش ارسال با قدرت جادویش دهن سباستین رو بست!
ارسال دوباره گفت:





– بنظرم که بعد از الیزابت نمی‌خوای که آریل رو هم از دست بدی! اونم زمانی که جلوی چشمت داره تبدیل به کرم میشه و تو کاری از دستت برمیاد که انجام بدی.

ترایتن نمی‌تونست ببینه دخترش جلوی چشمش اینجوری آب بشه! بنابراین امضای آریل رو به امضای خودش تغییر داد و ارسال با ذوق گفت:

– درسته؛ همینو میخواستم.

بعدش آریل دوباره به حالت عادی برگشت و جادو روی ترایتن افتاد و برای یه لحظه تبدیل به کرم شد! آریل با ناراحتی گفت:

– نه پدر!

اما دیگه کار از کار گذشته بود و ترایتن تبدیل به کرم شد! آریل تمام حرصی که تا اون لحظه از ترایتن داشت، رفت سمت ارسال و گفت:





– تو یه هیولایی !

ارسال با اخم به سباستین و فلاندر نگاه کرد و با جادو رو
بهشون گفت:

– کارم با شماها تمام شده! الان فقط من پادشاه اقیانوس
هستم!

بعدش برای چند لحظه بعد آریل و سباستین و فلاندر توی
اتاق آریل بودن اما آریل وقتی از پنجره اتاقش بیرون رو
دید گفت:

– دور و برمون هیچی دیده نمیشه !!

ارسال داشت کل آتلانتیس رو از بین می برد! کم کم تمام
وسایل توی اتاق آریل محو می شد. فلاندر با ترس گفت:

– آریل همه چیز داره از بین می ره!





تمام وسایل آریل از بین رفت. تاج، لباسها، کتاباش...انگار
کل اقیانوس زلزله اومده بود. ارسال با صدای بلند می گفت:

– کل اقیانوس الان تحت سلطه من هستن. هیچکس به
هیچ عنوان نمیتونه از اقیانوس بدون اجازه من خارج بشه.
آریل با ناراحتی و گریه گفت:

– همش تقصیر منه! کل موجودات اقیانوس و به خاطر
انداختم. پدرم بخاطر من تبدیل به کرم شد.
– خدا منو لعنت کنه! بخاطر من معلوم نیست سر اریک چه
بلایی اومده!!

فلاندر طاقت دیدن اشکای رفیقش و نداشت! اومد کنارش
نشست و با ناراحتی گفت:

– گریه نکن عزیزم! بالاخره یه راهی پیدا میکنیم .
آریل همینجور که گریه می کرد گفت:





– دیگه هیچ راهی نیست! همه چیز خراب شده.

بعد یهو دستش و گذاشت روی شکمش و گفت:

– نمی‌دونم چرا اینقدر معده‌ام درد می‌کنه!

سباستین متوجه این موضوع شده بود و گفت:

– بخاطر ناراحتیه بیش از حده! یکم طاقت بیار! حداقلش

اینه که اینجا با همدیگه‌ایم.

آریل گفت:

– اینجا زندانی شدیم، دیگه خارج شدن از اینجا غیر

ممکنه!

سباستین یکم فکر کرد و گفت:

– قبلاً شما از طریق سوراخ وان حمام خارج می‌شدین،

شاید الانم بشه...





بعدش با فلاندر رفتن تو حمام و ببینن اونور سوراخ هنوز
هم باز هست یا نه اما بسته بود. سباستین و فلاندر با
نامیدی پیش آریل برگشتن و باهم غصه خوردن.

(نه ماه بعد)

در آنسوی اقیانوس، پادشاه هیوبرد هر روز چشم به راه
اریک بود و در فراق فرزندش هر روز اشک می ریخت. اون
روزی که آریل از اینجا غیب شد، دیگه هیچکس اریک رو
ندید. انگار اریک آب شد و رفته بود زیر زمین... پادشاه
میدونست که اریک چقدر به اقیانوس و شنا کردن علاقه
داره، برای همین هر روز کنار اقیانوس ساعتها می نشست و
بهش خیره می شد.

یکی از همین روزها دید که موجودی به سمت ساحل
می آد... اولش فکر کرد خیالاتی شده اما اون موجود نزدیک
و نزدیکتر شد تا اینکه هیوبرد دید که اون یه





سفره ماهیه... سفره ماهی یکم به هیوبرد خیره موند و
بعدش اومد نزدیکتر... تو بغلش یه صندوقچه بود! بدون
هیچ حرفی، صندوقچه رو پیش پای هیوبرد گذاشت و آروم
آروم عقب رفت. هیوبرد، در صندوقچه رو باز کرد و در
کمال تعجب دید که یه نوزاد کوچولو داخلش خوابیده! دور
گردنش هم یه گردنبند صدف بود که روش حک شده بود:
ملودی...

هیوبرد با صدای بلند گفت:

– ببخشید، این... این بچه رو چرا پیش من گذاشتی؟؟ اصلا
این نوزاد کیه؟

سفره ماهی بهش نگاه کرد و گفت:

– اقیانوس برای اون جای امنی نیست! دلم نیومد بذارمش
تا خوراک کوسه و نهنگ‌ها بشه

بعدش یکم مکث کرد و ادامه داد و گفت:





– بنظرم اومد پیش پدر بزرگش، بدون هیچ دردسری بزرگ
میشه!

هیو برد اصلا نمی فهمید سفره ماهی داره راجب چی حرف
میزنه!! با تعجب پرسید:

– داری راجب چی حرف میزنی؟؟ این بچه... این بچه نوه
منه؟؟

سفره ماهی سرش و تگون داد و گفت:

– اون دختر آریل و پرنس اریک... با اینکه مادرش یه پری
دریایی اما ملودی کاملا یه انسانه. و باید تو دنیای انسانها
زندگی کنه!

هیو برد چیزایی که می شنیدم رو اصلا باورش نمیشد!! اصلا
فکرش و نمی کردم دختری که اون زمانها دیده بود پری
دریایی باشه. اون دختری که دید، کاملا انسان بود. هیو برد
کمی فکر کرد و قبل از اینکه سفره ماهی شنا کنه گفت:





– ببینم تو خبری از پسرم اریک داری؟؟ مدتهاست ازش
بی خبرم!! اون، پیش آریله؟؟
سفره ماهی گفت:

– نمیتونم خبری از زیر آب به یه انسان بدم، شرمنده!
بعدشم قبل اینکه هیوبرد چیز دیگه‌ایی بپرسه شنا کرد و
رفت!

هیوبرد ملودی رو تو بغل خودش گرفت. از نظرش اون
نوزاد، تا به اون روز قشنگترین نوزادی بود که تا حالا دیده
بود. مدل چشماش شبیه اریک بود. هیوبرد با خودش فکر
کرد که چرا آریل خودش این بچه رو پیشش نیورده و بعد
با خودش گفت: احتمالا بخاطر اون زمان هنوزم از دستم
دلگیره... نوزاد شروع به مکیدن شصتش کرد و هیوبرد
سرشو بوسید و گفت:





- ولی قول میدم که از تو مثل تخم چشمام مراقبت کنم
عزیزم.

و بعدش به سمت قصر رفت... هیو برد نمیدونست که در
اعماق اقیانوس چه اتفاقی افتاده و بخاطر اون طلسم
اقیانوس از رده خودش خارج شده و موج‌ها نظم خودشون
و از دست دادن، حرکات اضافی موجودات دریا از بین رفته
و همه چیز صد برابر سخت گیرانه تر شده... ارسال از همه
مالیاته‌های سنگینی می‌گرفت و بی‌نهایت ازشون کار
می‌کشید. آریل و سباستین فلاندر حدود یکسال تو اتاق
آریل زندانی بودن و چندتا از سربازهای ارسال وظیفه
خدمت رسانی محدود بهشون رو داشتن. آریل بعد از چند
ماه دید که خلیقاتش تغییر کرده و اندامش داره تغییر
شکل میده، اونجا بود که متوجه شد بارداره... یه مدت
طولانی برای این موضوع غصه خوردن چون وقتی ارسال
این قضیه رو شنید، قسم خورد که بعد از بدنیا اومدن، اون





بچه رو از بین می‌بره. آریل مدتها تو دل خودش دعا کرد
که فرزندش از شر ارسال در امان بمونه چون اون بچه تنها
ثمره عشق آریل و پرنس اریک بود. تو این مدت هم
سباستین و هم فلاندر تمام راه‌های رو امتحان کردن تا
بتونن آریل رو فراری بدن اما هیچ راهی نبود! بعد از زایمان
کردن آریل، تنها کاری که تونست انجام بده، گردنبنند
صدفی بود که از مادرش بهش رسیده بود و آتلانتیس رو به
یادش میورد، اون گردنبنند رو به گردن ملودی گذاشت تا
بلکه یه روز دخترش بتونه راه اقیانوس رو پیدا کنه و اونا رو
نجات بده! درسته آریل یه انسان بدنیا آورده بود اما نیمی
از پری دریایی بودنش تو وجود دخترش هم بود!
سفره‌ماهی که به زایمان کردن آریل کمک کرده بود، درجا
اونو از آغوش مادرش جدا کرد و گفت:
_ بسته دیگه، ارسال گفته آدمیزاد نباید اینجا باشه.





آریل با گریه گفت:

– بذار فقط یکم دخترم رو بغل کنم!

سفره ماهی گفت:

– نمی شه!

و بچه رو از بغل آریل گرفت و برد پیش ارسال. سفره ماهی خیلی دلش به حال آریل و نوزاد بدنیا اومده سوخت، برای همین قبل از اینکه بچه رو پیش ارسال ببره، گردنبندی که آریل تو گردنش گذاشت و برد توی لباسش تا دیده نشه! ارسال با دیدن بچه رو به سفره ماهی گفت:

– بچه انسان بدنیا آورده، وسط اقیانوس رهاس کن تا خوراک نهنگ و کوسه ها بشه.

سفره ماهی آب دهنش و قورت داد و نگاهی به نوزاد بی گناه کرد و گفت:





– اما سرورم...

ارسال از جاش بلند شد و حرفش و قطع کرد و گفت:

– از دستور من مخالفت میکنی؟؟

سفره ماهی که از حالت ارسال واقعا ترسیده بود سریع گفت:

– نه سرورم، ببخشید!

بعدش بچه رو گرفت و از آتلانتیس خارج شد. قبل از خارج

شدن هر چی با خودش فکر کرد، دلش نیومد اون بچه

بیچاره رو وسط اقیانوس ول کنه! بنابراین از توی

آشپزخانه قصر یه صندوقچه پیدا کرد و بچه رو داخلش

گذاشت. سفره ماهی قضیه پرنس اریک و آریل رو

میدونست و در جریان بود که آریل سر چه طلسمی گول

خورده و به این وضعیت دچار شده! میخواست اون بچه رو

به آدمای سمت خشکی و پادشاه بسوزه تا حذاقلش





خودش عذاب وجدان نداشته باشه و این بچه بیچاره زنده
بمونه! ارسال هم چیزی نمی فهمید... سفره ماهی وقتی به
خشکی رسید، پادشاه رو اونجا دید و نوه اش رو بدست اون
سپرد و سریعا از اونجا دور شد. حس سبکبالی داشت.
درسته برای ارسال کار می کرد اما نمیتونست تو اقدام به
قتل همکاری کنه! چون نمی تونست سرشو پیش وجدان
خودش بلند کنه. چیزی که بود کل اقیانوس فکر می کردن
که بچه آریل مرده و این قضیه هم به دست فراموشی
سپرده می شد. موقع برگشت از خشکی، سمت پناهگاه
کوسه های دریایی رفت و با تحکم یکیشون و صدا زد:
- مورلین؟؟

مورلین سر دسته کوسه ها بود که دوستی قدیمی با سفره
ماهی داشت. با دیدن اون بیرون اومد و گفت:
- سلام رفیق قدیمی، خیلی وقت بود ندیدمت!!





سفره ماهی لبخندی زد و گفت:

– دلم برات تنگ شده بود ولی امروز بابت یه قضیه خیلی
مهم پیشت اومدم!

مورلین سریع گفت:

– چی شده؟؟!

سفره ماهی قضیه نوزاد انسان بدنیا اومده توسط آریل رو
براش تعریف کرد و از مورلین خواست تا اگه کسی چیزی
پرسید بگه که اون بچه خوراک کوسه‌ها شده! مورلین
گفت:

– خیالت از جانب ما راحت باشه!

سفره ماهی با مورلین خداحافظی کرد و به سمت آتلانتیس
به راه افتاد.

(هجده سال بعد)





ملودی کنار پادشاه هیوبرد و تو قصر با آداب پرنسس‌ها و به زیبایی بزرگ شد. هیوبرد ملودی رو عین پسرش اریک دوست داشت و همیشه مراقبش بود. ملودی از همون بچگی بخاطر ژن پری دریایی که درونش بود بی‌نهایت عاشق دریا و شنا کردن بود اما هیوبرد زیاد با این موضوع موافقت نبود اما هرکاری که می‌کرد و هر حرفی که می‌زد نمی‌تونستم مانع ملودی بشه. اونم مثل مادرش فقط به فکر آرزوها و رویاهای خودش بود. از بچگی عاشق موج سواری بود و تو مسابقات زیادی شرکت می‌کرد و بعدش هم به صورت حرفه‌ایی این موضوع رو ادامه داد. و هیوبرد هیچوقت اون راز رو پیشش باز نکرد و گذاشت تا زندگی عادی خودش رو ادامه بده. اون روز تو مسابقات بین‌المللی که بین موج سواران کشورهای دیگه هم برگزار می‌شد اتفاق عجیبی افتاد...ملودی در کنار سه نفر دیگه مشغول گرم کردن بود و منتظر بود تا مسابقه شروع بشه. هیوبرد و





مادام صافار و آرينا اومده بودن تا ملودی رو تو اين روز به
خصوص تنها نذارن. ملودی رو به پدر بزرگش گفت:

– پدر بزرگ بنظرت من برنده ميشم؟؟

هيوبرد با اطمینان موهاش و پشت گوشش گذاشت و
پيشونيش و بوسيد و گفت:

– مثل همیشه عزيزم؛ مطمئنم که برنده ميشی!

مادام صافار چند دور فوتش کرد و گفت:

– چشم بد ازت دور بشه گل من!

همین لحظه یکی از شرکت کننده‌ها که یجورایی رقیب
ملودی می‌شد اومد نزدیکشون و دست به کمر ايستاد و
مدعی گفت:

– کور خوندی ملودی! اين بار من اول ميشم.

ملودی با اعتماد بنفس مقابلش وايستاد و گفت:





– حالا میبینیم! این آب زندگیه منه...میبینی که امروز هم
با کدوممون همراهی می کنه!

همین لحظه داور مسابقه از پشت میکروفون اعلام کرد:
– شرکت کننده های محترم لطفاً با تخته خود تو جایگاه
قرار بگیرن و با سوت من شروع کنین!

ملودی و دو نفر دیگه با تخته وارد آب شدن و موسیقی
مجموعه آغاز شد. تماشاچی ها سر جای خودشون قرار
گرفتن و همه مشغول تشویق کردن شدن. مادام صافار با
استرس رو به پادشاه گفت:

– من خیلی استرس دارم. بنظر اون این بار هم موفق
میشه؟!

پادشاه هیوبرد گفت:

– اون مثل اریک هیچوقت تسلیم نمیشه! مطمئنم که
این بار هم می تونه!





مادام صافار اشکه‌هاش و پاک کرد و گفت:

– کاش پرنس اریک هم اینجا بود و دخترش رو میدید و
بهش افتخار می‌کرد!

پادشاه با ناراحتی فقط آه تلخی کشید! همیشه در جواب به
ملودی به اینکه می‌پرسید پدر و مادرش کجان؟؟ پادشاه
فقط سکوت می‌کرد. از اینکه ملودی به عکسای پدرش با
ناراحتی خیره میشه، حالش گرفته می‌شد! اصلا وقتی
خودش از چیزی خبر نداشت، چی می‌تونست بگه! پسرش
یهو غیب شده بود و بعد مدت‌ها یه سفره ماهی یه نوزاد و
داد دستش و گفت که حاصل عشق اریک و یه پری دریایی
به اسم آریله!

خودش هنوز تو شوک چیزی بود که سالیان پیش شنید و
نمیدونست که حقیقت چیه؟! واقعا اون دختر، پری دریایی
بوده و بر اساس جادو انسان شده و پسرش و با خودش





برده؟ چرا یهویی دیگه از ایزابلا و اریک خبری نشد؟؟ گذر
زمان این سوالها رو برای هیوبرد و افراد داخل قصر کمرنگ
نکرده بود فقط بخاطر اینکه ملودی ناراحت نشه و ذهنش
بیشتر از این درگیر نشه، دیگه راجب این موضوعات حرف
نمی‌زدن. حتی هیوبرد همیشه سعی می‌کرد ملودی رو از
دریا و آب دور کنه اما اونقدر این بچه عاشق آب و خیره
شدن بهش بود، که نمی‌تونستم ازش دور بشه! شاید هم ته
دلش حس می‌کرد که یه بخشی از وجودش به دریا تعلق
داره و میدونست یه مادری داره که اونجاست! همیشه هم
برای هیوبرد سوال بود با اینکه آریل دختر خوش قلبی
بنظر می‌رسید اما چرا یکبار نیومد سمت خشکی تا خبری
از دخترش بگیره؟؟ هیوبرد خبر نداشت که تو اعماق
اقیانوس چه اتفاقات ناگواری طی این سالها افتاده و آریل و
تمام موجودات اقیانوس زمان طولانی اسیر ارسال
هستن...





با سوت داور مسابقه، هیوبرد از فکر بیرون اومد و مشغول تماشای نوه دوست داشتنیش شد... تا پنج دقیقه اول مسابقه همه چیز نرمال بود و ملودی طبق معمول از دوتا شرکت کننده دیگه جلو بود اما وسطای مسابقه اتفاق خیلی عجیبی برای ملودی افتاد... ملودی احساس کرد که نمیتونه پاهای خودش رو برای پریدن از موجهای روبروش کنترل کنه و با وزش باد وقتی یه مقداری از موهایش روی صورتش ریخت، دید که بخشی از موهایش قرمز شده... وسط مسابقه یهو وایستاد و زیر لب با استرس به موهایش نگاه کرد و گفت:

– چه اتفاقی برای موهایم افتاده؟؟ چرا پاهایم اینقدر درد گرفته؟ من که کلی تمرین کرده بودم!!

همین لحظه صدای داور مسابقه رو شنید که می گفت:





– خدای من!! موهای یکی از شرکت کننده‌ها تغییر رنگ داده! مثل اینکه از دور مسابقه انصراف داده این شرکت کننده همیشه در صحنه!

نگاه ملودی از بین شرکت کننده به هیوبرد و مادام صافار و آرینا بود که با نگرانی بهش نگاه می‌کردن. در هر صورت که مسابقه امروز رو از دست داده بود و یکی از رقیبانش از استرالیا اول شد...وقتی ملودی با ناراحتی روی تخته موج خودش دراز کشیده بود، اومد سمتش و با حالت مسخره کردن گفت:

– مدعیه مو قرمز، دیدی آب هم باهات همکاری نکرد!
ملودی اونقدر ناراحت بود که رمقی براش نمود تا جوابشو بده!

با گنجی به رنگ موهایش نگاه می‌کرد و زیر لب می‌گفت:





– خدایا؛ چجوری ممکنه وسط مسابقه یهو رنگ موهام
تغییر کنه؟؟! نکنه دارم خواب میبینم.

همین لحظه صدای پدر بزرگش رو شنید:

– دخترم!

برگشت و دید که پادشاه با دوتا اسمو تی به سمتش میاد...
با تخته‌ایی که روش نشسته بود یکم شنا کرد و به سمت
خشکی رفته. ملودی سرش و انداخت پایین که هیو برد
گفت:

– یه زمانی من دختری رو می‌شناختم که همیشه می‌گفت،
اگه هم شکست بخوره، برای چیزی که دوشش داره
هیچوقت تسلیم نمیشه!

ملودی تعجب کرد چون انتظار داشت پدر بزرگش اول از
همه از تغییر رنگ موهاش بپرسه. سریعاً دستی به موهاش
کشید و گفت:





- پدر بزرگ من اصلا نمی فهمم چه اتفاقی داره میفته!! چرا
وسط مسابقه پاهام گرفت و رنگ موهام یهویی تغییر کرد!

برای هیوبرد هم این موضوع عجیب بود اما دلش
نمی خواست نوه اش رو بترسونه! میدونست این موضوع هر
چیزی که بود مثل گم شدن اریک یه معمایی بود که شاید
هیچوقت جوابشو پیدا نمی کرد! هیوبرد سریع بحث و عوض
کرد و اسموتی رو سمت ملودی گرفت و گفت:

- فعلا اینقدر به این موضوع فکر نکن! یکم از این
بخور... بعدش بیا برگردیم قصر برات از اون ماهی کبابی ها
که دوست داشتی درست کنم! سال بعد. دوباره شرکت
می کنی.

ملودی از اینکه پدر بزرگش مدام تو هر موردی بحث رو
عوض می کرد و سعی می کرد همه چیز رو عادی جلوه بده





واقعا خسته شده بود ولی دوست نداشت ناراحتش کنه!

اسموتی رو از دستش گرفت و با لبخند گفت:

– تو برو پدر بزرگ! منم یکم دیگه میام!

هیو برد لپ ملودی رو کشید و گفت:

– نبینم بشینی غصه بخوریا!

ملودی چشمکی بهش زد و گفت:

– چشم.

بعد رفتنش، ملودی اسموتی رو روی زمین گذاشت و رو به

آسمون کرد و گفت:

– کاش بفهمم...

داشت پشت سر تماشاچی‌ها می‌رفت که یهو صدایی

شنید:

– اگه دقیق‌تر نگاه کنی متوجه میشی!





سریع برگشت و به پشت سرش نگاه کرد اما هیچی ندید.
روی آب هم هیچی نبود! با خودش گفت:

– شاید بازم خیالاتی شدم!

دوباره صدا اومد:

– نه خیالاتی نشدی!

دقیق تر نگاه کرد و داشت می‌رفت سمت آب تا ببینه
چیزی میبینه یا نه که دوباره صدا اومد:

– یواشتر، الان زیر پات لهم می‌کنی.

یهو ملودی زیر پاشو نگاه کرد و متوجه شد چیزی که داره
باهاش حرف میزنه یه خرچنگ کوچولوه! نزدیکش
نشست و گفت:

– خدای من امروز چه روز عجیبه!

دوباره خرچنگ گفت:





– عجیب ترم میشه پرنسس!

ملودی چند دور پلک زد و گفت:

– عالیه! امروز وسط مسابقه رنگ موهام عوض شد و مثل
آب خوردن باختم، الانم که دارم با یه خرچنگ حرف
میزنم.

خرچنگ گفت:

– آینده آتلانتیس دست توئه دختر! باید به کمک مادرت
بیای!

ملودی شوکه شده بود!! با تته پته گفت:

– تو... تو راجب چی داری حرف میزنی؟؟

خرچنگ گفت:

– مادر تو پرنسس اقیانوس هاست که سالهاست اسیر
جادوگر دریا شده و نمیتونه قدرت اقیانوس رو ازش پس





بگیره! آریل مادرت ملودی!

ملودی دنیا داشت دور سرش می چرخید! اون خرچنگ چی داشت می گفت؟؟! همون لحظه تمام مکالماتش با هیوبرد یادش اومد! از اینکه پدر بزرگش هیچوقت یه جواب درست و حسابی راجب خانوادش بهش نداده بود. خرچنگ دوباره گفت:

– علت تغییر رنگ موها هم اینه که الان به سنی رسیدی که میتونی بیای آتلانتیس و موجودات دریا رو نجات بدی! مخصوصا پدر و مادر و پدر بزرگت رو...

ملودی با شنیدن این اسامی یکه خورد! یکم فکر کرد و پرسید:

– ولی... ولی من فکر می کردم که آتلانتیس یه افسانه است...

خرچنگ دوباره گفت:





– آتلانتیس وجود داره! من میتونم کمکت کنم و ببرمت
اونجا!

ملودی گفت:

– باید با پدر بزرگم صحبت کنم!

خرچنگ گفت:

– باشه برو ولی اگه بازم مصمم بودی من اینجا منتظرت
میمونم. فقط اینو یادت باشه که آریل بهت خیلی احتیاج
داره.

ملودی نمیدونست باید چی بگه!! خیلی سردرگم شده بود!
تا دیروز اون دختری بود که فقط تنها هدفش تو زندگی این
بود که تو مسابقات بین‌المللی موج سواری اول بشه و این
افتخار و برای خودش جشن بگیره اما امروز سر و کله یه
خرچنگ پیدا شد که بهش میگه مادرش تو یه شهر





افسانه‌ایی منتظر شه تا دخترش بیاد و اونو و تمام موجودات
دریا رو نجات بده.

ملودی از دست هیوبرد واقعا عصبانی بود. حس میکرد اون
تمام این موضوعات رو میدونست و تا الان هیچ حرفی
راجبش نزده. با توپ پر وارد قصر شد و دید که پادشاه تو
حیاط قصر در حال خوندن کتابه! با عصبانیت گفت:

- چرا بهم نگفتی؟؟ چرا هر بار ازت پرسیدم سکوت کردی؟
هیوبرد عینکش رو از چشماش برداشت! مشخص بود
موضوع دیگه‌ایی بود که ملودی اینقدر بخاطرش عصبانی
شده! هیچوقت ملودی رو توی این حالت ندیده بود. رفت
نزدیکش و ازش پرسید:

- دخترم راجب چی داری حرف میزنی؟؟
ملودی با تن صدای بالا گفت:





- اینکه مادرم تو آتلانتیس زندگی می کنه و اقیانوس تو
محاصره یه جادوگره...اینکه باید پدرم و پدربزرگم و مادرم
و تمامی اعضای اقیانوس رو نجات بدم. کی میخواستی
اینارو بهم بگی پدربزرگ؟؟

هیوبرد که خودشم از حرفای ملودی تو شوک رفته بود با
لکنت گفت:

- چی...چی میگی تو ملودی؟؟! آریل محاصره شده؟؟
ملودی گفت:

- پس حرفای اون خرچنگ حقیقت داره!!

- کی اینارو بهت گفته؟؟
ملودی گفت:





– مگه فرقی هم می‌کنه؟؟ مهم اینه که پدر بزرگم اینهمه
سال تمام اینا رو میدونست و هر وقت من ازش پرسیدم، از
تنها نوه‌اش این موضوع رو مخفی کرده!

هیو برد میدونست که الان هر چی بگه، ملودی باور نمی‌کنه!
میدونست اگه بگه تمام اینایی که الان بهش گفت رو اونم
تازه شنیده، ملودی باورش نمی‌کنه. بنابراین ترجیح داد تا
از اول و همون قدری که میدونست رو برای ملودی توضیح
بده! بگه که از یجایی به بعد اونم دیگه نه از پسرش اریک
خبر داشت و نه از آریل...

ملودی یهو با عصبانیت به گردنبندش نگاه کرد و رو به
گردنبندش گفت:

– تو هم امروز تو مسابقه برام شانس نیوردی؛ دیگه بهت
احتیاجی ندارم!





بعدشم گردنبند و کشید و وقتی اونو انداخت پایین یهو
گردنبند صدف باز شد و یه تاج ازش افتاد بیرون و پشت
بندش یه حباب تشکیل شد! ملودی با تعجب نگاه کرد و
گفت:

– خدای من!!

درون حباب آتلانتیس و پریهای دریایی رو نشون میداد که
در حال رفت و آمدن! هیوبرد همینحوری که با تعجب نگاه
می کرد گفت:

– پس واقعا اونجا وجود داره!!

ملودی گفت:

– پدربزرگ، این گردنبند رو مادرم بهم داده درسته؟؟

هیوبرد سرشو تکون داد و گفت:

– بیا اینجا بشین!





ملودی کمی آروم شد و تاج و گردنبند رو از روی زمین برداشت و رفت کنار پدربزرگش نشست. هیوبرد موهای ملودی رو نوازش کرد و گفت:

– به تمام مقدسات قسم میخورم که من هم از چیزی خبر نداشتم عزیزم!

بعدش شروع به تعریف کردن کرد:

– اریک خیلی سال قبل عاشقش شده بود و پاشو کرده بود تو یه کفش تا باهاش ازدواج کنه اما من مخالف این موضوع بودم چون فکر می کردم که این دختر از خانواده نجیب زاده نیست و حرکاتش یکم عجیبه!

بعدش یکم مکث کرد و با پشیمونی گفت:

– که ای کاش اینکارو نمی کردم! حداقلش الان پسرم پیشم بود.

پشیمونی تو چشمای هیوبرد موج میزد...





هیو برد ادامه داد و گفت:

— بعد از یه مدتی رفتار اریک عوض شد و یه دختره دیگه رو آورد و گفت که اون از سرزمین آفتاب اومده و میخواد باهاش ازدواج کنه و منم موافقت کردم و بنا به گفته اون دختره ایزابلا، آریل رو فرستادم سمت سرایداری تا چشم اریک زیاد بهش نخوره اما دقیقا همون روز غروب همشون برای همیشه غیب شدن و هیچکس اونا رو ندید! آخرین بار نگهبانا گفتن آریل رو با کشتی فرستادن سمت

اقیانوس... من حتی از این موضوع خبر هم نداشتم... از اون روز تا یکسال بعد که یه سفره ماهی اومد و تو رو بهم داد و گفت که این بچه، بچه آریل و اریکه من هیچ خبری از هیچ کدومشون هیچ خبری ندارم. اون روز متوجه شدم که آریله انسان نبوده و در اصل یه پری دریایی بوده... وقتی که تو رو تو آغوشم گرفتم احساس کردم عین بچگیه اریک هستی! چشمت، لبخندت واقعا شبیه بود! این گردنبند هم





از همون موقع گردنت بود و روش اسمت نوشته بود! اون
سفره ماهی می گفت که دنیای زیر آب برای یه انسان
مناسب نیست و بعدش هم رفت و من دیگه ندیدمش... برای
همین دلم نمی خواست تو رو برای همیشه از دریا و آب دور
کنم اما علی رغم تلاشهای من تو روز به روز بیشتر به دریا
و آب علاقمند شدی و موج سواری هدف اصلیه زندگیت
شد! از اون روز دیگه خبری نبود و من با تو سرگرم شدن تا
امروز که یهو وسط مسابقه رنگ موهات عوض شد و میگی
پاهات هم مثل قبل یاریت نمی کنه! من بخاطر محافظت از
تو و خوبی خودت نخواستم درگیر این داستانا بشی، برای
همینم همیشه سکوت کردم. اما نه بخاطر اینکه خبر داشته
باشم چون واقعا خودمم نمی دونم سر پسر و آریل چه
بلایی اومده!!

ملودی که این قضایا رو شنید متوجه شد که پدر بزرگش
این بار داره راست میگه! ملودی گفت:





– یه خرچنگه امروز بهم گفت که باید برم و آتلانتیس و
نجات بدم! گفت که مادرم و تمامی موجودات اقیانوس تو
محاصره جادوگر اقیانوس هستن .

ملودی نفس عمیقی از روی کلافگی کشید و با ناچاری از
پدربزرگش پرسید:

– پدربزرگ من باید چیکار کنم؟!!

هیو برد دستش رو روی قلب ملودی گذاشت و گفت:

– کاری که قلبت بهت می‌گه درسته رو انجام بده دخترم!
همیشه از مادر و پدرت پرسیدی؛ دلت نمی‌خواد مادرتو
بینی؟؟

ملودی یکم فکر کرد...اون همیشه دلش میخواست مادرش
و پدرش رو ببینه. الان این موضوع بهترین فرصت بود.
مخصوصا اینکه یکسری موجودات به کمک اون احتیاج
داشتن. ملودی رو به هیو برد گفت:





– میرم پدر بزرگم اما بعدش برمی گردم و زندگیمو بعنوان یه
انسان اینجا ادامه میدم. درسته دریا رو خیلی دوست دارم
ولی....

یکم مکث کرد که هیو برد پرسید:

– ولی چی؟؟

ملودی گفت:

– ولی دلم برای تو و موج سواری کردن خیلی تنگ میشه !

هیو برد با مهربونی نوازشو بغل کرد و سرشو بوسید و گفت:

– منم دلم برات تنگ میشه... اینجا همیشه خونه‌ی توئه!

منتظرت میمونم.

ملودی به گردن بند و تاج توی دستش نگاه کرد و گفت:

– با اینا چیکار کنم پدر بزرگ؟؟

هیو برد گفت:





– نمی‌دونم والا، جواب همه این سوالات دست مادرته!

ملودی تاج رو دوباره وسط گردنبندش گذاشت و دور
گردنش بست... پدر بزرگش و محکم بغل کرد و گفت:

– میبینمت پدر بزرگ!

هیو برد گفت:

– مراقب خودت باش عزیزم!

ملودی به سمت ساحل راه افتاد. اونجا تقریباً خلوت شده
بود. خرچنگ با دیدن ملودی گفت:

– پس تصمیم گرفتی به کمک مادرت و آتلانتیس بیای؟؟
ملودی گفت:

– آره، چیکار باید بکنم؟؟

– باید تا آتلانتیس شنا کنیم. من تو مسیر جزییات رو بهت
توضیح میدم.





ملودی با تعجب گفت:

– ولی من زیر آب چجوری نفس بکشم؟!

خرچنگ با اطمینان به گردنبند ملودی اشاره کرد و گفت:

– اون گردنبندی که دور گردنته، یه گردنبند معمولی نیست ملودی! کمکت می‌کنه.

ملودی به حرفای خرچنگ اعتماد کرد و وارد آب شد و در کمال تعجب دید که می‌تونه زیر آب نفس بکشه و حتی حرف بزنه! رو به خرچنگ گفت:

– حق با تو بود! تو... تو چجوری منو پیدا کردی؟؟ اصلا منو از کجا می‌شناسی؟؟

خرچنگ گفت:

– من لوییس، برادر سباستینم! سباستین یکی از دوستای صمیمیه مادرته و همزمان محافظ اصلیه آتلانتیس و آریله!





همون طور که شنا می کردن، لوییس ادامه داد و گفت:

– اونا به سختی تونستن با من ارتباط برقرار کنن و قضیه رو به من توضیح بدن! تا یه تایمی همه فکر میکردن که به دستور ارسال تو بچگی مُردی اما نگهبانی که تو رو به دست پدر بزرگت سپرد، بعد دیدن اینهمه ظلم و زورگویی های ارسال در مقابل موجودات دریا، طاقت نیاورد و واقعیت رو به مادرت گفت. اونا هم منتظر شدن تا تو به سنی برسی که بتونی بیای و نجاتشون بدی...
ملودی پرسید:

– اگه قبول نمی کردم چی؟؟

لوییس گفت:

– ولی آریل از تو مطمئن بود که قبول می کنی. میدونست که تو هم دلت برای اون خیلی تنگ شده.





ملودی واقعا کنجکاو مادرش بود و برای دیدنش لحظه شماری می کرد. رو به لوییس گفت:

– الان من یه انسانم، چجوری میتونم بدون اینکه ارسال و نگهبانانش منو ببینن، پیام تو آتلانتیس؟؟
لوییس گفت:

– نگران نباش، فکر اونجاشم کردم. از مغازه های دم ماهی یدونه و برات می خرم و بعنوان پری دریایی وارد آتلانتیس میشی!

ملودی پرسید:

– این ارسال که میگی، بنظر خیلی قدرتمند میاد! چطوری من مادرم و بقیه رو نجات بدم؟؟
لوییس گفت:





– مادرت بخاطر عشق به پدرت و بازی‌های فریبانه ارسال
الان اسیر شده! تنها کاری که باید انجام بدی اینه که اون
تاج پرنسس رو که توی گردنبندت پنهون شده به دست
آریل برسونی و گردنبند ارسال و از گردنش بگیری و با
جلبک سیاه اونو از بین ببری!

ملودی پرسید:

– جلبک سیاه دیگه چیه؟

لوییس گفت:

– اونا یکسری گیاهای دریایی هستن که فقط توی شقایق
دریایی رشد میکنن و خاصیت از بین برنده تمام بدی‌ها رو
دارن. پناهگاه قبلی ارسال همون شقایق دریاییه، قبل از
هر چیزی باید جلبک سیاه رو بگیریم و بعدش باید به
نحوی به ارسال نزدیک بشی تا بتونی گردنبندش و از
چنگش دریاری! در اونصورت وقتی آریل تاج پرنسس





بودن و روی سرش بذاره، برای ارسال قدرتی باقی نمیمونه
که بخواد باهاش مقابله کنه!

ملودی که تقریبا متوجه اوضاع شده بود، سری تگون داد و
گفت:

- خیلی سخته ولی امیدوارم که بتونم!

لوییس لبخندی به ملودی زد و گفت:

- مطمئنم که میتونی!

بعد از کلی شنا کردن تقریبا به اعماق اقیانوس رسیدن.
ملودی گفت:

- چقدر جو این قسمت از اقیانوس سنگین و تاریکه!

لوییس گفت:

- بخاطر اینکه که کل جادوی شیطانی ارسال کم کم حتی به
خارج از منطقه آتلانتیس هم رسیده. تنها دلیلی که هنوز





نتونست اونجا رو نابود کنه، بخاطر تاج آریله که پیداش
نکرده و آریل اونو جای خوبی پنهون کرد. جایی که فکر
هیچکس بهش نمی‌رسه. یعنی توی گردنبند دخترش.

ملودی گفت:

– پس بدون اینکه بدونم اینهمه سال چیز با ارزشی رو با
خودم حمل کردم.

لوییس تایید کرد و گفت:

– همینطوره.

ملودی گفت:

– اگه نگهبان ارسال دلش نمیسوخت و می‌داشت تا من
غذای کوسه‌ها بشم، دیگه کسی نبود تا بیاد و آتلانتیس و
نجات بده.

لوییس گفت:





– آریل هم ریسک کرد و به دست شانس سپرد!

ملودی گفت:

– پدرم اینجاست؟؟ پدر بزرگم می گفت سالها قبل یهویی
غیب شده و دیگه هیچوقت به قصر برنگشت.

لوییس گفت:

– متأسفانه از پدرت خبری ندارم. تنها کسی که می دونه
اون کجاست، فقط ارساله.

ملودی از اینکه یه موجودی اینقدر ذات پست فطرتی
داشت، واقعا حرصش گرفته بود و مصمم شده بود که به
قیمت تموم شدن جانش هم شده، باهاش بجنگه...همین
لحظه سر در طلایی رو دید که جلوش کلی نگهبانا به شکل
پری دریایی ایستاده بودند. لوییس با صدای آرام رو به
ملودی گفت:





– بیا از اون سمت بریم ملودی، باید ببرمت سمت بازار...نباید کسی بفهمه که یه آدمیزاد وارد آتلانتیس شده.

ملودی حرفش و قبول کرد و پشت سرش راه افتاد...بازار ماهی ها و پری های دریایی رو هیچوقت از نزدیک ندیده بود و این تجربه واقعا براش جالب بود...خیلی هم شلوغ بود. لوییس بهش یه مغازه شبیه برج رو نشون داد و گفت:
– اینجاست ملودی، اون برگ و بذار جلوی پاهات و به سمت بالا شنا کن.

ملودی همین کار و تکرار کرد و تمام توجهش به اطرافش بود تا کسی متوجهش نشه! به سمت بالا شنا کردن و لوییس با چنگکاش چند دور به در زد و گفت:
– مرلین درو باز کن! ما اومدیم.





مرلین یه عروس دریایی بسیار زیبا بود که بعد از چند ثانیه
درو باز کرد و با دیدن ملودی گفت:

– وای خدای من؛ رنگ موهاش دقیقا عین آریله!

لوییس سریع دست ملودی رو گرفت و رو به مرلین گفت:

– بیا تو مرلین، نباید ملودی زیاد جلوی چشم باشه!

اما مرلین فقط خیره به ملودی بود و سریع سبزه رو از

جلوی پای ملودی کشید کنار و گفت:

– وای لوییس اون واقعا یه انسانه...

بعد با شادی گفت:

– خدایا باورم نمیشه که بالاخره قراره نجات پیدا کنیم!

لوییس سریع در مغازه رو قفل کرد و رفت سمت کمد دم

های ماهی و گفت:

– بجنب باید براش یه دم ماهی پیدا کنیم!





اما مرلین خیلی عادی نشسته بود و به ملودی خیره شده بود، گفت:

– حالا به این فکر کردی که چجوری میخوای مادر تو نجات بدی پرنسس کوچولو؟!

ملودی یکم فکر کرد و همون طور که به ویتترین مغازه خیره شده بود گفت:

– باید بستر صمیمیت باهاش و اول ایجاد کنم تا بهم اعتماد کنه و گر نه نمیتونم گردنبندشو ازش بگیرم.

مرلین سری تکون داد و گفت:

– حق با توئه!

لوییس همین لحظه یه دم ماهی رنگا وارنگ آوردش و گفت:

– فکر میکنم این مناسب باشه برات ملودی؛ همینو بپوش!





مرلین با چشم غره بهش نگاه کرد و گفت:

– چرت و پرت نگو لوییس، اون دم برای مسابقاته فشنه!

اونو بپوشه و تو اقیانوس بگرده؟؟

بعدش خودش رفت سمت کمد دم ها و یه دم با رنگ

ترکیبی قرمز و نارنجی بیرون آورد و گفت:

– بنظرم این خوبه، به رنگ موهاش هم میاد!

ملودی هم بدون چون و چرا قبول کرد و دم ماهی رو

پوشید. بعدش از اتاق پرو اومد بیرون و مرلین با ذوق گفت:

– وای عزیزدلم، چقدر بهت اومده !

ملودی با لبخند گفت:

– خیلی ممنونم ولی برای من سوال اینه که برم پیش

ارسال و چی بگم؟؟





لویس و مرلین در حال فکر کردن بودن که ملودی دوباره گفت:

– ببینم تو آتلانتیس کسی رو برای کاری استخدام نمیکنه؟؟؟ یا چمیدونم کاری داشته باشه و بذاره یکی انجام بده؟؟؟

تا اینو گفت، مرلین بشکن زد و گفت:

– فهمیدم! ارسال هفته پیش اون خدمه پیر رو از قصر اخراج کرد...الآنم دنبال یه خدمه جدید برای تمیزکاریه قصره. چون طبیعتاً قصر بزرگه، هر کسی قبول نمیکنه که تو اون موقعیت قرار بگیره.

ملودی سریع گفت:

– خب خوبه، منو ببرید پیشش. می خوام بگم که بعنوان خدمه اونجا شروع به کار کنم. فقط یه سوال؟؟ میتونم مادرمو ببینم؟؟





لوییس گفت:

– خدمه‌ها برای تمیزکاری همه جای قصر میرن، آره طوری
که کسی نفهمه، میتونی ببینیش. من کمکت میکنم.

ملودی گفت:

– خب پس بریم.

یهو صدایی مثل زدن روی طبل تو کل اقیانوس پیچید!
مرلین با کلافگی گفت:

– وای نه، دوباره شروع شد!

اما ملودی با ترس پرسید:

– این دیگه صدای چیه؟؟

لوییس گفت:

– مراسم وفاداری به ارسال...هر چند روز یکبار تو مرکز
شهر انجام میشه!





مرلین رفت سمت در و گفت:

– بیاین بریم تا نگهباناش با زور ما رو از اینجا بیرون نبردن.

بعد سه تایشون به سمت مرکز شهر جایی که همه موجودات و پری‌های دریایی جمع شده بودن رفتن و ملودی از دور دید که یه ارابه در حال اومدن به سمت جمعیت و یه هشت پای مشکی روش نشسته.

و جلوی ارابه، یه فوک دریایی با قیافه‌ایی علوی در حال زدن روی طبل بود. وقتی ارابه جلوی جمعیت ایستاد، ملودی تازه قیافه ارسال رو دید. و بنظرش اومد از اون چیزی که نشون میداد هم وحشتناک تر و زشت تره. ارسال از روی ارابه‌اش بلند شد و با صدای بلند گفت:

– اهالی آتلانتیس آیا تنها وارث اقیانوس رو ستایش میکنید؟

تمام جمعیت یک صدا جواب دادن:





– ستایش میکنیم.

ارسال گفت:

– برای بار آخر ازتون میپرسم، تاج ملکه الیزابت رو اگه

کسی دیده، همین الان بیاد بگه!

جمعیت ساکت شد و کسی چیزی نگفت. لوییس زیر گوش

ملودی گفت:

– الان مدتهاست دنبال اون تاج میگرده چون با داشتن اون

تاج، کاملاً می‌تونه به اقیانوس مسلط بشه و آتلانتیس رو

نابود کنه!

ملودی با شنیدن این حرف، سریع گردنبندش و گذاشت

توی لباسش و پرسید:

– باید خیلی خوب ازش مراقبت کنم.

وقتی ارسال دید کسی حرفی نمیزنه گفت:





– خب تصمیم با خودتونه؛ اگه فقط تا سه روز دیگه کسی
اون تاج و پیدا نکنه، آریل رو که پرنسس محبوب همتونه،
بدون لحظه‌ایی درنگ می‌کشم !

ملودی با شنیدن این جمله به خودش لرزید! در واقع تمام
موجودات ترسیدن. ارسال که وحشت تو صورت اونا رو دید
لبخندی از روی بدجنسی زد و به سمت قصر به راه افتاد.
بعدش جمعیت پراکنده شدن و ملودی با ترس رو به مرلین
و لوییس گفت:

– باید عجله کنیم! نباید ریسک کنیم و بذاریم بلایی سر
مادرم بیاد.

لوییس و مرلین تایید کردن و به سمت قصر راه افتادن.
ملودی با اعتماد بنفس از جلوی تمام نگهبانان رد شد و وقتی
به در اصلی اتاق ارسال رسید، یه صدف دریایی جلوش و
گرفت و گفت:





- تو دیگه کی هستی؟؟

لوییس ترسید اما ملودی با اعتماد بنفس مقابلش وایستاد و گفت:

- با ارسال کار دارم. برای خدمه شدن تو قصر اومدم.

صدف با اخم یه نگاهی به سر تا پای ملودی انداخت و بعد کلی مکث گفت:

- منتظر باش!

بعد رفت داخل و لوییس یه نفس راحت کشیدم و گفت:

- ملودی خیلی مواظب باش! اونا نباید کوچیکترین بویی از این قضیه ببرن!

ملودی آروم گفت:

- حواسم هست.

همین لحظه صدف برگشت و گفت:





– ارسال منتظرته!

ملودی همراه با لوییس داشت می‌رفت که صدف جلوی
لوییس و گرفت و با عصبانیت گفت:

– فقط این خانوم!

ملودی با چشماش به لوییس اشاره کرد تا نگرانش نباشه!
وقتی وارد اتاق شد احساس سنگینی زیادی کرد! حدس زد
بخاطر جادوی شیطانی خوده ارساله که داخل اتاق هم
پخش شده! دور تا دور اتاق رو مه غلیظی در بر گرفته بود
که تشخیص اشیای داخل اتاق واقعا سخت بود. ارسال اون
ته روی صندلیش نشسته بود و با دیدن ملودی گفت:

– بیا نزدیکتر؛ اینقدر به دور و برت سرک نکش!

ملودی از تن صدای ارسال ترسید اما سعی کرد آرامش
خودش و حفظ کنه و گفت:

– شرمنده.





ارسال گفت:

– تو میخوای برای خدمه قصر استخدام بشی؟؟

ملودی گفت:

– بله!

ارسال گفت:

– کل قصر خیلی بزرگه‌ها! مطمئنی که خسته نمیشی؟!

چون اگه استخدام بشی، دیگه نمیتونی انصراف بدی! اگه

چیزی هم ازت بینم اخراج میشی!

ملودی دستاشو پشتش گذاشت و گفت:

– نه شما رو سرافکنده نمیکنم سرورم! میتونین بهم اعتماد

کنین!

ارسال از این حرف و جسارت ملودی تعجب کرد و گفت:

– چرا باید به یه تازه وارد اعتماد کنم؟!





ملودی به چشمای ارسال خیره شد و گفت:

– چون من دلم میخواد آتلانتیس تحت اختیار شما دربیاد!
میتونم بهتون کمک کنم سرورم!

ارسال یه تای ابروشو بالا داد و پرسید:

– چجوری؟!

ملودی گفت:

– میدونین که بیشتر موجودات دریا هنوز هم به آریل و
پدرش وفادارن بنابراین حتی اگه به قیمت جانشون هم
تموم بشه و حتی اگه هم بدونن کسی نمیگه که اون تاج
گمشده کجاست تا شما روی سر خودتون بذارین!

بنظر ارسال حرفای آریل منطقی اومده بود! ملودی ادامه
داد و گفت:





– اگه به من اجازه بدین بهتون کمک میکنم تا اون تاج رو پیدا کنین !

ارسال لبخندی زد و گفت:

– خب در ازاش چی میخوای؟!

ملودی با لبخند رو به ملودی گفت:

– می‌خوام بعد تاجگذاری اون دست راست شما باشم!

ملودی متوجه شد که تونسته توجه ارسال رو به خودش جلب کنه و از این جهت واقعا خوشحال شد اما به روی خودش نیورد !

ارسال تو جاش جابجا شد و بعد کمی مکث گفت:

– حالا که قصدت کمک به من بود چرا تا الان نیومدی؟!

ملودی یکم از این سوالش غافلگیر شد اما سریع گفت:





- چون که خانوادم اجازه نمیدادن تا تصمیم خودمو بگیرم
و می گفتن خطرناکه اما من مطمئنم که شما به کسی که
میخواه بهتون کمک کنه آسیبی نمی رسونین! بعدشم من
همیشه دلم میخواست کنار یه موجود قدرتمند باشم نه یه
پرنسسی که با تصمیم احمقانش موقعیتش و ول کرد و
رفت سراغ عشقش.

ارسال اومد نزدیک ملودی و لپش و کشید و با خنده گفت:
- حرفای قشنگی زدی، خوشم اومد از جسارتت... بسیار
خب؛ تو استخدام شدی .

ملودی با ذوق از اینکه بالاخره تونست این مرحله رو رد
کنه، تعظیم کرد و گفت:

- ممنونم سرورم.

در حین اینکه تعظیم می کرد نگاهش به اطراف بود تا ببینه
چیز مشکوکی اطرافش میبینه که توجهش و جلب کنه! اما





اونقدر مه اطراف زیاد بود که چیز خاصی دیده نمی شد!
وقتی ارسال اومد نزدیک ملودی، ملودی چشمش به
گردنبند ارسال افتاد! داشت به این فکر می کرد که چطور
می تونست اون گردنبند رو از گردنش باز کنه ولی چیزی به
ذهنش نرسید! ارسال پرسید:

– خب حالا بگو بینم اسمت چیه؟!

– م...مرلیاه.

– مرلیاه چجوری میخوای اون تاج رو برای من پیدا کنی؟؟
ملودی گفت:

– بنظر من بجای تحت فشار قرار دادن موجودات دریا باید
از خوده آریا این موضوع رو بفهمیم. اگه اجازه بدین من
میتونم باهاش صمیمی بشم و از زیر زبونش حرف بکشم!
ارسال با اطمینان گفت:





– اون دختر دیگه حرفی نمیزنه!

ملودی گفت:

– اشتباه نکنین سرورم! مطمئنا الان بخاطر اینکه اسیر شده، خیلی ناراحته و تمام تلاشش اینه از اونجا خارج بشه! من میتونم از زیر زبونش حرف بکشم و بفهمم که اون تاج و کجا گذاشته!

ملودی گفت:

– اون بجز نگهبانای شما به بقیه موجودات اقیانوس اعتماد می‌کنه.

ارسال با دقت به صورت ملودی نگاه کرد و با اینکه ملودی خیلی ترسیده بود اما سعی کرد محکم رو پای خودش وایسته و وانده. ارسال گفت:

– ناچاراً؛ بهت اعتماد میکنم.





بعدش انگشت اشارشو به سمت ملودی گرفت و گفت:
- ولی اگه کوچیکترین اشتباهی ازت سر بزنه، سر تو از تنت
جدا میکنم!

ملودی آب دهنش و قورت داد و گفت:
- نگران نباشید!

ارسال به در اشاره کرد و گفت:
- میتونی بری!!

بعد به صدف اشاره کرد و گفت:
- وسایل لازم رو بهش بدین!

ملودی سری تگون داد و بیرون رفت! صدف با اخم رو بهش
گفت:

- آشپزخونه ته راهروئه! وسایل هم تو انباریه... از اتاق آخر
قصر شروع کن.





ملودی باشه‌ایی گفت و وقتی از اونجا بیرون اومد دید که
لوییس دم در منتظرش بود و وقتی اونو دید گفت:
- اومدی ملودی؟؟

ملودی لبخندی زد و آرام زیر گوشش گفت:
- اون جلبک و چجوری بگیرمش؟؟

لوییس نگاهی به اطراف کرد و وقتی دید صدف دیگه
دنبالشون نمیاد، به طرف بیرون شنا کردن و گفت:
- اونو من و مرلین برات میاریم. تونستی یه راه پیدا کنی تا
گردنبند ارسال و بگیری؟؟

ملودی با ناامیدی گفت:

- فکر نکنم چون محکم به گردنش بسته... باید ببینم که
چجوری میتونم از گردنش باز کنم!
لوییس پرسید:





– تونست بهت اعتماد کنه؟؟

ملودی پوزخندی زد و گفت:

– مگه چاره دیگه‌ایی هم داره؟؟ نمیدونه که دختر آریل

برای نابود کردنش اومده پیشش!

لوییس دوباره پرسید:

– سمت اتاق آریل پر از نگهبانه! چجوری میخوای بری

پیشش؟؟

ملودی گفت:

– بهش گفتم باید از زیر زبون آریل بفهمم که تاج و کجا

گذاشته! واسه اینکارم باید برم پیشش! لابد الان به

نگهباناش گفته! این کار راحت‌ه ولی گرفتن گردنبندش واقعا

کار سخته و نمی‌دونم چیکار باید بکنم.





همین لحظه رسیدن سمت آشپزخانه قصر و لوییس با
لبخند گفت:

– وقتی رفتی پیش مادرت، حتما باهاش درمیون بذار!
مطمئنم که راه حلی برای اینکار داره.

ملودی تایید کرد و گفت:

– پس تو و مرلین برین تا جلبک سیاه بیارین، فقط لطفاً
مراقب باشین تا گیر نیفتید!

لوییس گفت:

– نگران نباش، برای اون یه نقشه خوب تو سرمه!

رسیدن به آشپزخانه قصر و ملودی همونجا از لوییس
خداحافظی کرد. وارد آشپزخانه شد که یهو لاک پشت که
مشغول آشپزی بود گفت:

– تو دیگه کی هستی؟!





تا ملودی رفت جوابشو بده، خارپشت با جارو و خاک انداز
از پشت سر ملودی اومد و در جواب لاک پشت گفت:

– خدمه جدیده قصره که تازه استخدام شده !

بعدش بدون کوچیکترین عکس العملی، جارو رو داد دست
ملودی و با تحکمی که توی صداش بود گفت:

– از راهروهای آخر قصر شروع کن که تا شب بتونی سالن
رو هم تمیز کنی؛ در ضمن عرض زدن هم ممنوع!

ملودی سریع سرشو تکون داد و گفت:

– متوجه شدم.

داشت از آشپزخونه بیرون می رفت که خارپشت دوباره
گفت:

– راس ساعت هشت شب هم شام کارکنانه؛ اگه یک دقیقه
دیرتر بیای دیگه حق نشستن روی این صندلی رو نداری !





ملودی توی دلش در حال فکر کردن به این موضوع بود که
چقدر قوانین سرسختانه‌ای تو قصر گذاشته و موجودات
دریا چی میکشن!! ملودی بازم با یه لبخند مصنوعی گفت:
_ متوجه شدم !

وقتی داشت از آشپزخونه می‌رفت بیرون داشت به این
موضوع فکر می‌کرد که کاش میدونستم اتاق مادرش
کجاست تا بره پیشش! اون لحظه تنها چیزی که می‌تونست
آرومش کنه، آغوش مادرش بود! لوییس هم پیشش نبود تا
بتونه ازش بپرسه! ولی تصمیم داشت که موقع شام به هر
قیمتی هم که شده بره پیش مادرش! باید یکم دندون رو
جیگر میذاشت و خودشو کنترل می‌کرد وگرنه همه به شک
می‌افتادند!

از راهروی آخر شروع کرد. از بس شنا کرده بود، واقعا دم و
پاهش درد گرفته بود اما باید تحمل می‌کرد. نگهبانا هم





خیلی با تعجب نگاهش میکردم اما ملودی اصلا به روی خودش نمی‌آورد تا اینکه بالاخره ساعت هشت شد و راه افتاد به سمت آشپزخانه و دید که تمام کارکنا به ترتیب وارد آشپزخانه می‌شدم و ظرفای غذا رو می‌گرفتن وقتی ملودی ظرفش رو گرفت، شنید که خارپشت با صدای بلند گفت:

– غذای آریل و دوستاش و ببرید تو اتاقشون...

قبل از اینکه نگهبان حرفی بزنه، ملودی سریع گفت:

– بدین من میبرم.

خارپشت یه تای ابروشو بالا داد و دست به سینه شد و

گفت:

– تو چرا ببری؟؟

ملودی بدون اینکه خودشو بیاره، رفت نزدیکش و آروم زیر

گوشش گفت:





– ارسال کاملاً در جریان! بده به من تا غذاشو ببرم!

خارپشت یکم مکث کرد و گفت:

– چند لحظه منتظر باش!

بعدش گوشی که دور کمرش بسته بود و درآورد و رفت به

گوشه و ایستاد و بعد چند دقیقه حرف زدن اومد پیش

ملودی و سینی رو داد دست ملودی و گفت:

– ببرش!

ملودی با قیافه حق به جانب فقط نگاهش کرد و سینی رو

گرفت و موقع رفتن گفت:

– اتاق آریل کدوم سمت؟

خارپشت گفت:

– توی راهروی جنوب غربی، دومین اتاق...

ملودی گفت:





– باشه.

و داشت از آشپزخونه بیرون می رفت که خارپشت صداش زد:

– تازه وارد؟؟

ملودی وایستاد اما برنگشت، خارپشت زیرگوشش با مرموزی پرسید:

– با ارسال چه قراری گذاشتی که گفته همه چیزو بسپرم دستت؟؟

ملودی نگاهش کرد و گفت:

– بین منو ارساله! اون به من اعتماد کرده! لزومی نداره که من چیزی بهت بگم.

خارپشت انتظار همچین جوابی از ملودی نداشت اما بعد این حرف ملودی سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت. ملودی





تو دلش کلی خوشحال شد که ارسال باعث شد تا خارپشت
دیگه اونو سوال پیچ نکنه. ملودی خوشحال بود و هیجان
داشت از اینکه قراره بعد سالیان سال مادرشو ببینه. کل
اون مسیر و شنا کرد و دید که جلوی در اتاق آریل برخلاف
اتاقای دیگه، تعداد زیادتری از نگهبانا ایستادن و در اتاق با
میله های قوی پوشیدن شده! نگهبانا با دیدن ملودی، در
گوش هم چیزی زمزمه کردن و یکی از اونا رو بهش گفت:
_ باید بگردیمت!

ملودی خیلی استرس گرفت؛ از این میترسید که نکنه
گردنبند رو پیدا کنن. سینی رو پایین گذاشت و رفت سمت
نگهبان و نگهبان هم مشغول گشتنش شد. داشت می رفت
عقب اما نظرش به گردنبند ملودی جلب شد! یکم مکث
کرد و با سریع گردنبندش رو درآورد و یه نگاهی بهش
انداخت و گفت:





– این دیگه چه گردنبندیه؟!

ملودی سعی کرد تا استرس رو تا حد ممکن از صورت و
صدای خودش کم کنه و گفت:

– این یه گردنبنده یادگاریه که از بچگی تو گردنمه!

ملودی سعی کرد تا استرس رو تا حد ممکن از صورت و
صدای خودش کم کنه و گفت:

– این یه گردنبنده یادگاریه که از بچگی تو گردنمه!

نگهبان یه نگاهی به چشمای ملودی انداخت و انگار که
قانع شده بود چون ملودی بلد بود نقش خودشو خوب بازی
کنه! ملودی سینی غذا رو گرفت و بعد باز کردن در
میله‌ایی، ملودی با هیجان وارد شد... دستاش واقعا
می‌لرزید! اولین چیزی که نظرش و جلب کرد، رنگ صورتیه
اتاق بود که برخلاف فضای بیرون قصر، خیلی زیبا بود!
وقتی نگهبان پشت سرش درو بست! سینی غذا را روی





میز کناریش گذاشت و سعی کرد لرزش صداشو کنترل کنه
و گفت:

– ما...مان...

رفت کمی نزدیکتر و دید که یهو در یکی از اتاقها که
بنظرش حموم میومد، باز شد و ملودی برای اولین بار
صورت مادرش و دید...و آریل هم بعد سالها دختر
کوچولوش و که فکر می کرد مُرده، ثمره عشق با پرنس
اریک رو دیده بود! برای چند لحظه بهم خیره شدن و تو
چشمای جفتشون اشک جمع شد! آریل این سکوت رو
سکونت و آغوشش و باز کرد و گفت:

– دختر قشنگ من؛ بالاخره دعاهام مستجاب شد! تو
زنده ایی...

ملودی با سرعت پرید تو آغوش مادرش و محکم همدیگرو
بغل کردن...آریل موهای دخترشو بو می کرد و گفت:





– دختر زیبای من؛ خدایا شکرت...

بعد پیشونی ملودی رو بوسید و چشمش به گردنبند ملودی
افتاد و گفت:

– خودتی! خیلی شبیه پدرتی...

ملودی اشکشو پاک کرد و گفت:

– خیلی دلم میخواست بینمت ماما...دقیقا همون جوری
هستی که تصور کرده بودمت...

همین لحظه سباستین و فلاندر هم خودشون رو نشون
دادن! یکیشون از زیر تخت بیرون اومد و یکیشون هم از
پشت کمد...سباستین هم به پهنای صورت اشک می ریخت
و می گفت:

– آریل، بالاخره دعای مستجاب شد! خدایا باورم نمیشه
قراره نجات پیدا کنیم.





ملودی متوجه شد که لوییس از همین خرچنگ حرف میزد
و می گفت که برادرشه...ملودی با لبخند به جفتشون نگاه
کرد و گفت:

– برادرت لوییس راهنماییم کرد!

سباستین با ذوق به ملودی نگاه کرد و ملودی دوباره
پرسید:

– چرا شما قایم شدین؟؟!

فلاندر با ناراحتی گفت:

– اگه بدونی بخاطر اون تاج گمشده اون ارسال جادوگر چه
بلایی سر...

یهو آریل حرف فلاندر رو قطع کرد و گفت:

– حالا دیگه حرف گذشته رو پیش نکشیم مهم اینه دخترم
زندست و الان پیش منه.





بعدش دستای ملودی رو گرفت و کنارش رو تختش نشست
و رو به ملودی گفت:

– دخترم، تاج تو گردنبنده دیگه درسته؟؟

ملودی سرشو تکون داد و داشت گردنبندشو درمی آورد که
آریل مانعش شد و گفت:

– فعلا دست خودت باشه عزیزم تا بهت بگم!

فلاندر سریع پرسید:

– ببینم تونستی گردنبند ارسال و بگیری؟!!

سباستین قبل جواب دادن ملودی گفت:

– وای فلاندر، چقدر عجولی!!

اما ملودی با ناراحتی گفت:





– متاسفم ولی نمیتونم درش بیارم، دور گردنش چفت
بسته؛ هیچ چیزیم به ذهنم نمی‌رسه تا بخوام گولش بزنم و
از گردنش در بیارم!

سباستین گفت:

– لوییس کجاست؟!

ملودی گفت:

– به اون و مرلین سپردم تا برن جلبک سیاه رو از شقایق
دریایی بیارن فقط امیدوارم گیر نیفتن!

سباستین با اطمینان لبخندی زد و گفت:

– نگران نباش اونا کار خودشونو بلدن!

آریل که دید ملودی ناراحت از اینکه نمیتونه کمکی
بهشون بکنه گفت:

– عزیزم ناراحت نباش؛ هر چیزی یه چاره‌ایی داره!





فلاندر با باله‌هاش اشکاشو پاک کرد و گفت:

– چه چاره‌ایی داره آریل؟! هممون اینجا می‌میریم!

آریل گفت:

– مثل اینکه یادت رفته ما یه نفر و می‌شناسیم که توی

قالب زنی می‌تونه بهمون کمک کنه!

فلاندر یهو به فکر فرو رفت و در عرض سیم ثانیه حالت

چهره‌اش عوض شد و با ذوق گفت:

– وای! حق با توئه!! چرا این موضوع به ذهن خودم نرسید؟!

سباستین با سردرگمی پرسید:

– میشه یجوری حرف بزنین که ما هم متوجه بشیم؟؟!

آریل نگاشون کرد و گفت:

– اگه بتونیم عین قالب گردنبند ارسال رو درست کنیم،

روزای فرد که می‌ره حمام قصر اونو دربیاره و ملودی هم تو





همون حین بتونه اون گردنبند فیک رو با اصلش جابجا کنه!
همه چی حل میشه!
ملودی سریع گفت:

– میتونم اینکارو کنم! فقط اینکه قالب گردنبندش و
دارین؟؟

آریل گفت:

– یه عکس از خوده ارسال تو کمدم هست که توش
گردنبندش مشخصه و میشه از روش قالبش رو ساخت.
سباستین با ناامیدی رو به آریل گفت:

– نگو که میخوای اون گردنبند و بسپری به اسکاتل تا ببره
درست کنه!!

آریل گفت:

– مگه چاره‌ی دیگه‌ایی هم داریم سباستین؟؟





سباستین این بار با عصبانیت گفت:

– اون بجز دسته گل به آب دادن چه کار دیگه‌ایی بلده؟!

آریل پافشاری کرد و گفت:

– مجبوریم بهش اعتماد کنیم! من امیدوارم این بار دست و

پا چلفتی بودنش کار دستش نمی‌ده!

ملودی با تعجب پرسید:

– اسکاگل دیگه کیه؟!

آریل گفت:

– یه مرغ دریایی که نزدیک خشکی زندگی می‌کنه! از

دوستای قدیمیه منه.

ملودی سریع گفت:

– باشه من اون ورقه رو میبرم پیشش و میگم تو اسرع

وقت برام درست کنه چون وقت زیادی نداریم!





آریل و فلاندر و سباستین با تعجب به ملودی نگاه کردن!
ملودی فهمید که نمیتونه از زیر نگاه‌های پر از سوال اونا در
بره و گفت:

– ارسال به مردم اقیانوس گفته اگه تا سه روز دیگه نفهمن
تاج کجاست، مادرمو...

به اینجا که رسید مکث کرد و دیگه چیزی نگفت اما آریل و
دوستاش متوجه حرف ملودی شدن
و فلاندر رفت سمت کمد آریل و گفت:
– بجنبید؛ نباید وقت رو تلف کنیم.

سباستین هم بعد این حرف ملودی موافقت کرد و دیگه
چیزی نگفت! آریل عکس اون گردنبند رو به ملودی داد و
بعدش دستاشو تو دستش گرفت و گفت:

– خیلی مراقب خودت باش دخترم!





ملودی گونه مادرشو بوسید و گفت:

– تمام تلاشمو میکنم که بتونم اون قالب و بیارم!

سباستین گفت:

– ارسال و چجوری میخوای اداره کنی؟!

ملودی گفت:

– گفتم که اونم یجورایی مجبوره تا بهم اعتماد کنه! در به

در دنبال اون تاج میگرده! هندل کردن ارسال با من!

اینو گفت و رفت سمت سینی غذا و وسایل و روی میزشون

گذاشت و گفت:

– من برم تا بیشتر از این بهم شک نکردن!

باهاشون خداحافظی کرد و در زد و منتظر شد تا نگهبانا

درو باز کنن و بعدش از اونجا بیرون رفت. عکس رو داخل

دمش مخفی کرد و اول از همه سینی رو برد سمت





آشپزخونه و خارپشت انگار منتظرش بود! با دیدنش سریع
لیوان چایی رو پایین گذاشت و پرسید:

- چرا اینقدر طول کشید؟؟

ملودی گفت:

- تو توی این موارد دخالت نکن! من راجب آریل و
دوستاش فقط به ارسال جواب پس میدم. یبار دیگه هم
بخوای از این سوالات پرسشی ازم، به ارسال میگم تا حسابتو
برسه!

بعدش هم بدون اینکه منتظر باشه از آشپزخونه بیرون
رفت

خارپشت زیرلب زمزمه کرد:

- این دختر یه ریگی به کفشش هست! ولی بالاخره بوش
درمیاد!





از اون طرف لویس و مرلین شنل نامرئی کننده مغازه
مرلینو روی سرشون گذاشتن و بعد کلی تلاش، بالاخره
تونستن چندتا جلبک سیاه گیر بیارن و به سختی از جلوی
نگهبانای شقایق دریایی رد شدن و بردنش تو مغازه مرلین
و مخفیش کردن! ملودی برای اینکه بیشتر به چشم ارسال
بیاد قبل از رفتن پیش اسکاگل، یه سری به ارسال زد تا
ببینه داره چیکار می‌کنه! ارسال با شنیدن صدای در گفت:
- بیا تو!

ملودی وارد اتاق شد و دید که ارسال جلوی آینه اتاقش
نشسته و مشغول کرم زدن به دستاشه؛ ارسال پرسید:
- خب، تونستی چیزی بفهمی؟؟!
ملودی گفت:

- یجوری پیششون وانمود کردم سمت اونام سرورم؛ نگران
نباشید! خیلی زود میفهمم که اون تاج و کجا گذاشتن!





ارسال گفت:

– فقط بخاطر گفتن همین موضوع اومدی اینجا؟؟!

ملودی گفت:

– راستش خارپشت زیاد از حد تو اینکار دخالت می کنه؟!
من بهش بگم یا...

ارسال حرف ملودی رو قطع کرد و گفت:

– نه، من خودم باهاش برخورد میکنم. اگه این قضیه رو
بشنوه، موضوع دهن به دهن می چرخه و شاید به گوش
آریل و دوستاش برسه!

ملودی گفت:

– منم همین نظرم دارم.

ارسال از روی صندلیش بلند شد و رو به ملودی گفت:

– خب میتونی بری!





ملودی از اینکه حسن نیتش و به ارسال نشون داده بود
واقعا خوشحال شد و بعد از بیرون اومدن از قصر، تصمیم
گرفت شبانه با کمک لوییس و مرلین به دیدن اسکاتل بره.
بنابراین به سمت مغازه مرلین راه افتاد. مرکز اقیانوس رو
برای اولین بار اینقدر تاریک و خلوت می‌دید و یکم بنظرش
ترسناک اومد! میون اون همه مغازه توی مرکز شهر، فقط
مغازه مرلین چراغش روشن بود. به آرومی شنا کرد و
خودشو به اون مغازه رسوند! در زد...مرلین با تردید
پرسید:

– کیه؟!

ملودی به دور و برش نگاه کرد و آروم جواب داد:

– منم؛ درو باز کن!

مرلین درو باز کرد با هیجان پرسید:

– وای ملودی؛ تونستی آریل و ببینی؟؟





لوییس اومد نزدیک در و گفت:

– بذار بیاد داخل بعد سوالاتو پیرس!

ملودی وقتی وارد مغازه شد یه نفس راحتی کشید و دم

ماهیشو درآورد و گفت:

– واقعا پاهام درد گرفت!

بعدش از داخل دم ماهیت، عکس از گردنبند ارسال و

درآورد و رو بهشون گفت:

– اینو مادرم داده بچه‌ها، گفته باید ببریم بدیم به اسکاتل تا

عینشو برامون درست کنه!

لوییس گفت:

– من اسکاتل و میشناسم، فردا صبح زود می‌برمت!

ملودی سریعا گفت:





– نه فردا نمیشه! نمیتونیم ریسک کنیم، امکانش هست
یکی بینه و به ارسال خبر بده! ذاتا چشم اون خاریشت
یکسره به منه. همین الان باید بریم.

مرلین گفت:

– آریل حالش خوب بود؟

ملودی گفت:

– خوب بود، بهترم میشه...

لوییس گفت:

– مطمئنم که آریل وقتی فهمید دخترش زندهست، از شادی
تو پوست خودش نمی گنجید.

بعدش ملودی با بغض گفت:





– چقدر خوب شد که اومدی دنبالم و اومدم اینجا تا مادرم
و ببینم! حس میکنم نیمی از اون خلا وجودم با دیدنش پُر
شده.

لوییس لبخندی زد و برای اینکه بحث رو عوض کنه گفت:
– خب الان وقت احساساتی شدن نیست! اگه بخوای بریم
پیش اسکاتل، باید عجله کنیم. راستی ملودی جلبک سیاه
هم تونستیم بگیریم.

ملودی با شادی گفت:

– الان کجاست؟

مرلین تل گُلگُلی سرشو درآورد و به داخلش اشاره کرد و
گفت:

– ایناهاش...

ملودی دستاشو بهم کوبید و گفت:





- ولی خدا رو شکر که این مرحله رو هم پشت سر گذاشتیم!

یهو صدایی آشنا از پشت سرش شنید که گفت:

- ولی دقیقا تو همین مرحله میمونی!

ملودی برگشت و دید که خارپشته! مثل اینکه از داخل قصر تعقیبش کرده بود و الان هم از پنجره مغازه مرلین وارد شد! خارپشت با دیدن پاهای ملودی گفت:

- چطور یه انسان به خودش جرئت داده که پاشو تو قلمروی پری‌های دریایی بذاره؟!

ملودی آب دهنش رو قورت داد و چیزی نگفت. از نظر اون چون خارپشت همه چیز رو دیده، دیگه ارسال اونم میذاره پیش مادرش و هیچکس نمیتونه اقیانوس رو نجات بده! خارپشت گفت:

- می‌دونستم که تو یه ریگی به کفشت هست!





ملودی با حالت التماس بهش نگاه کرد و گفت:

– خاریشت یه لحظه...

اما خاریشت مصمم حرفشو قطع کرد و گفت:

– الان میریم و به ارسال جواب پس میدی!

داشت میومد سمت ملودی که دستشو بگیره و اونو ببره
پیش ارسال که لوییس با چنگکش محکم دستشو گرفت و

با اخم رو بهش گفت:

– تو اینکارو نمیکنی!

خاریشت پوزخندی زد و گفت:

– نکنه خرچنگی مثل تو میخواد جلوی منو بگیره؟!!

لوییس هم خندید و گفت:

– من نه؛ اون اینکار و می‌کنه!





و قبل از اینکه خارپشت به خودش بجنبه، مرلین از پشت سرش یه کیسه کشید روشو تهشو محکم بست. بعدش رو به کیسه با حالت مسخره کردن گفت:

– ببخشید خارپشت، نمی تونستم بذارم وقتی اینقدر به هدفمون نزدیک شدیم، خرابش کنی!

خارپشت تلاش می کرد تا از کیسه بیرون بیاد اما فایده‌ایی نداشت. لوییس و مرلین با کمک هم خارپشت و داخل کمد لباسها گذاشتن و درشو قفل کردن. ملودی نفس راحتی کشید و گفت:

– وای بچه‌ها، خیلی کم مونده بود! فکر می کردم الان همه چیز خراب میشه!

مرلین بهش چشمکی زد و گفت:

– تا ما رو داری؛ غم نداری پرنسس...

لوییس گفت:





– ملودی زودتر اون دم ماهی رو بپوش بریم قبل از اینکه دوباره یه نفر دیگه ما رو ببینه !

ملودی هم سریعا دم ماهی رو پوشید و با هم به سمت مکانی که اسکاتل توش زندگی می کرد، راه افتادن. بعد از یه ربع شنا کردن بالاخره رسیدن. صدای خروپف اسکاتل تمام اون منطقه رو گرفته بود! ملودی سعی کرد جلوی خندشو بگیره اما موفق نشد و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و گفت:

– چقدر بامزه خوابیده!

لوییس گفت:

– اونم از دوستای صمیمی مادر و پدرته!

مرلین یه سنگ بهش زد که اسکاتل با عصبانیت گفت:

– از دست این پشه های مزاحم !





بعدش که چشمشو باز کرد و نگاهش به ملودی و مرلین و
لوییس خورد، چندبار چشمشو باز و بسته کرد و با دیدن
ملودی گفت:

– این دختره دیگه کیه لوییس؟؟

ملودی یکم رفت نزدیکش و گفت:

– من ملودی‌ام، دختر آریل.

یهو اسکاگل از جاش پرید و گفت:

– چی؟؟ دختره آریل؟؟ تو زنده‌ایی؟؟

سریعا چراغ قوه‌اشو سمت ملودی گرفت و خطاب به
لوییس گفت:

– ببینم لوییس مطمئنی که خودشه؟؟ یه موقع بازی
نخورده باشی!!





بعدش همینجوری در حال بررسی کردن ملودی
بود...موهاشو بود می کرد، چشماشو میدید...دستاشو
میدید... ملودی هم تو همین حین فقط می خندید...لوییس
با کلافگی گفت:

– اسکاتل بازی در کار نیست...این دختر اریک و آریله!
اسکاتل گفت:

– وای چشماش دقیقا شبیه پرنس اریکه
بعد رو به ملودی گفت:

– دختر تو پری دریایی هستی؟؟
ملودی هم گفت:

– نه انسانم.

اسکاتل با حالت خنده داری گفت:
– وای خدای من !





مرلین گفت:

– اسکاگل خیلی وقت نداریم!

اسکاگل نگاش کرد و گفت:

– منظورت چیه؟! دختر آریل برگشته و زنده

است... میتونیم چندین روز جشن و پایکوبی برپا کنیم!

ملودی گفت:

– البته به شرط اینکه بتونیم ارسال و نابود کنیم!

اسکاگل یهو با ناراحتی گفت:

– آره، اون جادوگر شرور از یادم رفته بود!

ملودی عکس گردنبند رو درآورد و گفت:

– ببین اسکاگل، این گردنبند ارساله، مادرم گفت تو میتونی

عین همینو درست کنی و برام بیاری!





اسکاتل ورقه رو از دست ملودی گرفت و بالا و پایینش و
نگاه کرد و با کمی فکر گفت:

– امممم، آره میتونم...یکی از دوستانم خوراکش درست
کردن چیزای قلبیه!
لوییس گفت:

– پس عجله کن! اینو ببر براش و بهش بگو با دقت عین
همینو درست کنه. زیاد وقت نداریم!
اسکاتل رو به لوییس گفت:

– چشم قربان!

ورقه رو به منقارش گرفت و ملودی گفت:

– لطفاً بهش بگو زودتر تموم کنه! زیاد وقت نداریم....ما
همینجا منتظرت میمونیم.





اسکاتل تایید کرد و پر زد رفت...ملودی و لوییس و مرلین
تا نزدیکای صبح منتظر اسکاتل موندن تا برگرده...ملودی
دیگه کم کم نزدیکای طلوع آتاب روی صخره خوابش برده
بود.

که با صدای بال زدن اسکاتل از جا پرید...
مرلین گفت:

– امیدوارم درست کرده باشه!

همشون چشم امیدشان به اسکاتل بود. اسکاتل رو صخره
فرود اومد و مثل همیشه سر حال رو به ملودی گفت:

– سلام پرنسس

ملودی بهش نگاه کرد و با استرس پرسید:

– چیشد اسکاتل؟؟ تونست درست کنه!

اسکاتل یکم قیافشو ناراحت کرد و گفت:





– متاسفم...

انگار کوهی غم رو شونه های ملودی نشست و تا خواست
گریه کنه دوباره اسکاتل با شادی به گردن خودش اشاره
کرد و گفت:

– شوخی کردم....بهترین از این نمی تونست دربیاره!
لوییس از همون داخل آب، یه سنگ به اسکاتل پرتاب کرد
و با خشم گفت:

– احمق، این مسئله شوخی داره؟؟ سخته کردیم هممون!
ملودی با شادی گردن بند رو از گردن اسکاتل درآورد و بعد
به ورقه نگاه کرد....لوییس و مرلین هم اومدن نزدیک و
لوییس گفت:

– واقعا خیلی شبیه، مو نمیزنه...

ملودی بی مقدمه اسکاتل رو بغل کرد و گفت:





– اسکا تل کار خیلی بزرگی رو برامون انجام دادی، خیلی ممنونم.

اسکا تل صورت ملودی رو نوازش کرد و گفت:

– به مادرت بگو هر وقت از اون اسیری درومد یه سر به من بزنه، خیلی دلم براش تنگ شده.

ملودی بهش لبخندی زد و گفت:

– توجشن اقیانوس تو هم دعوتی، حتما بیا و خودت بهش بگو.... مطمئنم که اونم کلی دلش برات تنگ شده!

بعدش پرید توی آب و اسکا تل گفت:

– دمت گرم دختره آریل، خوشحال شدم از دیدنت...

ملودی هم براش دست تکون داد و گفت:

– ممنونم اسکا تل...





بعدش به همراه مرلین و لوییس به سمت آتلانتیس شنا

کردن... تو مسیر ، ملودی از مرلین پرسید:

– مرلین در کمد و قفل کردید یجوری که خارپشت نتونه

ازش بیرون بیاد؟؟

مرلین گفت:

– آره بابا، نگران نباش!

ملودی گفت:

– الان فقط مونده مرحله آخر که سخت ترین مرحله هست...

لوییس تایید کرد و گفت:

– خیلی باید مراقب باشی ملودی !

ملودی پرسید:

– ارسال ساعت چند میره سمت حمام و اینکه چقدر طول

می کشه؟!!!





لوییس گفت:

– تقریباً یک ساعت دیگه باید بره...

مرلین گفت:

– بنظر من بعد رفتنش به نگهبان دم اتاقش بابت اینکه چیز

جدید راجب آریل فهمیدی بگو، که بذاره بری داخل!

لوییس گفت:

– حق با مرلینه، این تنها راه ورود به اتاق ارساله...

ملودی حرفاشونو تایید کرد و زیر لب زمزمه کرد:

– امیدوارم بتونم از پشش بر پیام!

بعد از چند دقیقه وارد قصر شدن، بجز نگهبانای در ورودی

هنوز کارکنای دیگه قصر بیدار نشده بودند! ملودی به

سمت اتاق ارسال راه افتاد و به صدف دریایی گفت:

– با ارسال کار مهمی دارم!





صدف نگاهی به ملودی انداخت و گفت:

– الان وقت نداره!

ملودی رفت نزدیک صدف و آروم زیر گوشش گفت:

– راجب آریل چیز جدیدی فهمیدم! اگه ارسال بفهمه
نذاشتی سر وقت پیام و این موضوع رو بهش بگم، باهات
برخورد می‌کنه!

صدف که این موضوع رو شنید و در عین حال هم
میدونست، ارسال سر قضیه تاج و آریل با کسی شوخی
نداره، در اتاق ارسال رو باز کرد و گفت :

– برو تو؛ قبل از اینکه ارسال بره حمام حرفاتو بهش بزن!
ملودی با سر حرفش و تایید کرد و وارد اتاق ارسال شد...
دوباره اون مه غلیظ جلوی چشماشو گرفت...چند دور
ارسال رو صدا زد:





– ارسال؟؟! ارسال اینجایی؟؟!

اما وقتی صدای شیرآب رو شنید، متوجه شد که ارسال
وارد حمام شده؛ بنابراین با سرعت دست بکار شد و دنبال
گردنبند گشت... تمام جاها رو به سختی زیر و رو کرد! اما
اون گردنبند انگار آب شده بود و رفته بود زیر زمین.
دوباره داشت ناامید می شد که یهو فکری به ذهنش رسید!
اگه منبع این مه رو از تو اتاق پیدا می کرد و اون مه رو از
بین می برد، راحت تر می تونست وسایل داخل اتاق رو
ببینه!

جاشون با کمی کشتن پیدا کرد! دقیقا کنار در حمومش
بود. رفت و دکمشو زد و خاموش کرد. حالا می تونست
دقیقا وسایل داخل اتاق رو ببینه... چشمش به یه صدف
طلایی براق گوشه کشوی تختش خورد! خودش بود... سریعا
اون گردنبند فیک رو با گردنبند اصلی عوض کرد... دوباره





برگشت و دکمه‌ی مه رو زد و با آرامش کامل از اتاقش خارج شد... سعی کرد جلوی نگهبانا طوری خارج بشه که کسی شک نکنه!! باورش نمیشد بالاخره تونست از پس این مرحله هم بریاد!

با سرعت به سمت مرلین و لوییس رفت. لوییس با دیدنش گفت:

– گرفتیش؟؟

ملودی با چشماش بهش اشاره کرد. لوییس گفت:

– پس بجنبید بریم سمت اتاق آریل... کارکنای قصر دارن از خواب بیدار میشن!

مرلین گفت:

– تازه از لاکپشت و چند نفر دیگه هم شنیدم که داشتن دنبال خارپشت می‌گشتن! توروخدا عجله کنید تا لو نرفتیم.





ملودی سرعت شنا کردنش و بیشتر کرد! انگار گردنبند
ارسال گردنشو اذیت میکرد اینقدر که پر از جادوی سیاه و
نفرین و طلسم بود. ملودی گفت:

– گردنبندش داره اذیتم می کنه! نمیتونم خوب اطرافم رو
بینم.

لوییس یه طرف دستش و گرفت و مرلین هم دست دیگشو
گرفت و گفت:

– ملودی لطفاً خودتو نباز! خیلی کم مونده تا برسیم.
مرلین گفت:

– به ما تکیه بده!

ملودی تمام تلاشتو کرد تا بتونه سرپا بمونه! وقتی رسیدن
دم در اتاق آریل، ملودی از بس این گردنبند بهش فشار
آورده بود، نمی تونست حرف بزنه! بجاش مرلین گفت:





– درو باز کنین، بنا به گفته ارسال ملودی باید بره تو این
اتاق!

یکی از نگهبانا گفت:

– ولی چنین چیزی به ما اعلام نکردن!

ملودی عزم خودشو جزم کرد و دست رو قلبش گذاشت،
نفس خودشو بیرون داد و خیلی عادی گفت:

– من قبلاً هم وارد این اتاق شدم اما خب اگه میخواین یبار
دیگه برم و بگم ارسال خودش بهتون بگه! ولی میدونین که
از این موضوع عصبانی میشه چون از تکرار متنفره!

دو تا نگهبان مردد شدن و بهم نگاه کردن! اما مشخص بود
قانع نشدن! یکیشون با اخم رو بهش گفت:

– متأسفیم ولی تا به ما اطلاعی داده نشده، نمی‌تونیم شما
رو به این اتاق راه بدیم!





ملودی و لوییس و مرلین از اتاق دور شدن! ملودی با
استرس گفت:

- وای حالا چیکار کنیم؟؟! الان که به آخرش رسیدن دلم
نمی‌خواد خراب بشه! هر لحظه امکانش هست ارسال بیاد
بیرون و بفهمه اون گردنبندی که تو اتاقش هست، تقلبیه!
اون موقع دیگه کارمون تمومه!

لوییس یکم فکر کرد و گفت:

- نگران نباش، می‌دونم باید چیکار کنم!

ملودی با تعجب نگاش کرد که لوییس از اونجا دور شد!
ملودی از مرلین پرسید:

- می‌خواد چیکار کنه؟؟!

مرلین گفت:

- همینجا منتظر باش ملودی!





ملودی دیگه چیزی نپرسید و همون طور که بهش گفته شد،
منتظر موند! چند دقیقه بعد کل اقیانوس گرفتار صدایی
هشدار بلندی شد! ملودی خیلی ترسید!! تمام نگهبانای
اون منطقه با گفتن آتش سوزی شده از اون منطقه پراکنده
شدن.

تا به خودش اومد، لوییس و پیش خودش دید که می گفت:
– ملودی بجنب بیا!

ملودی گفت:

– تو اقیانوس آتیش سوزی شده لوییس!

لوییس با حالت عجله و کلافگی گفت:

– بابا بیا دیگه، وقت نداریم!

ملودی به حرفش گوش کرد و همراهش رفت و دید که
مرلین در حال باز کردن قفل در اتاق آریله! اون لحظه بود





که متوجه شد لوییس از قصد اینکارو کرده تا نگهبانا رو از اون منطقه دور کنه و ملودی بتونه بره پیش آریل. وقتی در باز شد، ملودی خودشو انداخت تو اتاق چون دیگه نمی‌تونست زیر بار سنگین اون گردنبد دووم بیاره! آریل و سباستین با ترس ملودی رو در آغوش کشیدن...همون لحظه لوییس گفت:

– نفرین این گردنبد خیلی زیاد و سنگینه؛ به زور تونست تحمل کنه؛ از گردنش درش بیارین!

آریل سریع قفل گردنبد ارسال رو از توی گردن ملودی باز کرد که ملودی بالاخره تونست به خودش بیاد!! آریل دخترش و نوازش کرد و گفت:

– نفس بکش عزیزم! تموم شد! ما موفق شدیم...





مرلین همین لحظه از داخل تل روی سرش جلبک سیاه رو
درآورد و داد دست آریل! آریل به گردنبند ارسال و جلبک
سیاه نگاه کرد که فلاندر با ترس گفت:

– آریل بجنب! الان همشون متوجه میشن!

آریل گردنبند و جلبک سیاه رو دست ملودی داد و گفت:

– اینو باید خوده ملودی انجام بده؛ کسی که برای نجات
آتلانتیس اومده!

ملودی با افتخار قبول کرد و گردنبند و انداخت روی زمین
و بعدش مرلین، سباستین، فلاندر پشت ملودی قرار
گرفتن. ملودی دست مادرش رو گرفت و با لبخند رو بهش
گفت:

– با هم انجامش بدیم مامان!

آریل دست ملودی گرفت و بعدش ملودی با تمام قوا،
جلبک سیاه رو کوبید به گردنبند ارسال...همون لحظه کل





اتاق آریل پر از نور شد و انگار زلزله بزرگ در اعماق
اقیانوس اتفاق افتاد...طوری که همشون پرت شدن روی
زمین...ملودی دستاشو جلوش چشماش گرفت و آروم دید
که هزارتا جادو و سحر پشت سر هم در حال محو
شدن...بعد از چند دقیقه نور داخل اتاق محو شد و وقتی
همشون چشماشونو باز کردن، یهو وسط اتاق پرنس اریک
رو دیدن که دهنش چسب زده و دور دست و پاهاش هم با
طناب بسته شده! آریل با دیدن این صحنه باورش نمیشد
که پرنس اریک زندست!! آریل با ذوق گفت:

– تو...تو زنده ایی؟؟!

پشت بندش ملودی هم با هیجان دوید سمت پدرش و
محکم بغلش کرد. آریل به کمک سباستین و ملودی،
چسب و طناب رو باز کردن! پرنس اریک با دیدن آریل و
ملودی، جفتشون رو بغل کرد و رو به آریل گفت:





– بعد از رفتن تو، این جادوگر خبیث منو تو این گردنبند
گیر انداخت آریل...اون روز هم منو جادو کرده بود و گرنه
من چشمام بجز تو هیچکس رو نمی‌دید و همیشه تو رو
دوست داشتم...

اشک تو چشمای آریل حلقه زد و به ملودی اشاره کرد و
گفت:

– فردای اون روز فهمیدم که باردارم...میخواستم بهت بگم
اما دیگه منو تو پیش هم نبودیم...

آریل ملودی رو نگاه کرد و گفت:

– بعد اینهمه سال، دخترمون اومده و ما رو نجات داده
اریک !

پرنس اریک با بغض نگاهی به ملودی کرد و موهایش و
نوازش کرد و گفت:
– بیا بغلم دخترم...





و ملودی بی وقفه پرید بغل پدرش و آریل هم جفتشون رو
در آغوش گرفت. و بقیه هم خیره به این تصویر قشنگ
بودن. همین لحظه در اتاق با یه چیز گنده از جا کنده شد و
ارسال وارد اتاق شد! با صدای وحشتناکی رو به ملودی
گفت:

– تو چطور جرئت کردی؟!!

و همون لحظه با دیدن پرنس اریک متوجه شد که
گردنبندی که گردنش، تقلبیه! ارسال خواست به ملودی
حمله ور بشه اما این بار آریل مقابل دخترش ایستاد و
گردنبندش و گردنش درآورد و با تن صدای بالا و بدون
ترس گفت:

– این بار نمی تونی بهشون آسیب بزنی و از من جداشون
کنی؛ این اجازه رو بهت نمی دم.





گردنبند و محکم زد پایین و تاجش رو توی دستاش گرفت.
ارسال چشمانش از تعجب باز موند و با تته پته گفت:

– یعنی این همه مدت... اینهمه مدت گردنبند تو کردن این
دختر بود؟؟

آریل پوزخندی زد و به ملودی نگاه کرد و گفت:
– اون دختر شجاع منه؛ موفق شد تا ما رو از چنگال تو
نجات بده!

بعدش آهنگ مخصوص آتلانتیس رو خوند و با گذاشتن تاج
پرنسس روی سرش، نور و امید دوباره به آتلانتیس برگشت
و تمام میله‌ها و تاریکی‌ها از بین رفتن. تشعشع اون تاج
تمام اقیانوس رو در بر گرفته بود و تمام وجود آریل اکلیلی
شد! اون تشعشع اونقدر به ارسال خورد تا بالاخره از بین
رفت. تمام مجسمه‌های شیطانی و آهنی از بین رفتن و





طلسمی که با فریبکاری روی اون کرم‌ها انداخته بود مثل پادشاه ترایتن کاملاً از بین رفت.

و بالاخره بعد از سالیان سال، آرامش به آتلانتیس برگشت و قدرت به دست پرنسس اصلی اقیانوس یعنی آریل رسید. پادشاه ترایتن به آتلانتیس برگشت و با نوه‌اش آشنا شد. ملودی بعد چند روز سپری کردن کنار او، انگار خیلی بهشون عادت کرده بود ولی اون یه انسان بود. و نمی‌تونستم توی اقیانوس زندگی کنه، نه تنها اون بلکه پرنس اریک هم نمی‌تونستم اونجا زندگی کنه. پادشاه به آریل نگاه کرد که با حسرت به دخترش و عشق زندگیش نگاه می‌کرد. انگار مسئولیتش زیر آب بهش اجازه نمی‌داد که همراهشان باشه! ترایتن به آریل گفت:

— دخترم!

آریل حرف ترایتن رو قطع کرد و گفت:





- پدر من خیلی اشتباه کردم و واقعا ازت عذر میخوام.
خوشحالم که ملودی تونست آتلانتیس رو از دست ارسال
نجات بده! از امروز حاضرم مسئولیتم رو قبول کنم و کنار
موجودات زیر آب باشم.

ترایتن پیشونی دخترش رو بوسید و گفت:

- ولی می دونم این چیزی نیست که میخوای!

بعدش به پرنس اریک و ملودی اشاره کرد و گفت:

- جای تو پیش اوناست!

آریل خیلی از این حرف پدرش هیجان زده شد و با ذوق
گفت:

- یعنی شما؟؟ ... یعنی شما قبول می کنی؟

ترایتن حرفش و قطع کرد و با لبخند پرنس اریک رو صدا
زد:





– پسر؟؟؟

پرنس اریک به همراه ملودی اومد کنار پادشاه و گفت:

– دخترم از همون اول خیلی دوستت داشت ولی من
واکنش بدی نشون دادم چون دیدم نسبت به همه‌ی آدم‌ها
بد بود و فکر می‌کردم به ماهی‌ها ضرر می‌رسونن...
عصبانیت من باعث شد تا دخترم هم تصمیم اشتباه بگیره؛
الان شما یه خانواده‌اید و جاتون هم رو خشکیه.

ملودی سریع گفت:

– ولی... ولی من دلم برای شما... برای همه موجودات اینجا
خیلی تنگ میشه!

ترایتن گفت:

– تمام سدهای حفاظتی بین اقیانوس و خشکی از بین میره
و از این لحظه به بعد ورود تمام موجودات به خشکی
آزاده...





همه‌ی موجودات توی آب با شنیدن این حرف از پادشاه،
شروع به دست زدن و پایکوبی کردن. پادشاه دوباره گفت:
- از این به بعد هم موسیقی تو آتلانتیس مجازه، دقیقا عین
زمانی که همسرم، ملکه الیزابت زنده بود!

آریل پدرش رو در آغوش گرفت و از صمیم قلبش گفت:
- ممنونم پدر!

ترایتن بهش چشمکی زد و گفت:

- کنار خانوادت باش و ازشون محافظت کن! محافظت از
آتلانتیس هم به عهده من!

بعدش هم رو به ملودی و پرنس اریک گفت:

- هر موقع هم که دلتون خواست، اینو بدونید که راه ورود
به آتلانتیس براتون همیشه بازه





پرنس اریک و ملودی هم کلی از پادشاه تشکر کردن و
بعدش ترایتین با زدن انگشتش به مروارید تاج آریل، صحنه
زیبایی رو برای بقیه رقم زد! صحنه تبدیل شدن آریل از
پری دریایی به یه انسان .

بعد از اون، پرنس اریک همراه با دخترش و آریل با تمام
موجودات اقیانوس خداحافظی کردن و رفتن به خشکی تا
بعد از سالیان سال، زندگی کنار هم رو شروع کنن. موقع
رفتنشون، سباستین بهشون خیره شد و کنار پادشاه
وایستاد و گفت:

– کار درستی کردید قربان، اونا از همون اولش برای هم
ساخته شده بودن!

پادشاه سرشو تکون داد و گفت:

– آره ولی فکر کنم فقط یه مشکل دیگه باقی میمونه!
سباستین گفت:





- و اون چیه؟؟

ترایتن گفت:

- اینکه قراره چقدر دلم برای دخترم تنگ بشه!

....

لیدیا همینطور که تمام این مدت با دقت بهم گوش میداد
گفت:

- خب خب مامان، بعدش چی شد؟؟!

لبخندی به صورت کنجکاوش زدم! هوا تقریبا تاریک شد و
باد ملایمی میوزید و موج آرومی سمت ساحل میومد...ادامه
دادم و گفتم:

- بعدش همه چیز به خوبی و خوشی تموم شد. ارتباط بین

دنیای انسانها و پریهای دریایی بوجود اومد و هر سال
تولد ملودی رو کنار ساحل پیش موجودات اقیانوس و افراد
قصر هیوبرد جشن میگرفتن....پادشاه ترایتن، سباستین،





لویس و مرلین و فلاندر هم برای مسابقات بین المللی موج
سواری ملودی هم اومده بودن و کلی تشویقش کردن.

لیدیا پرسید:

– این بار برنده شد؟؟

سرمو به نشونه تأیید تکون دادم. لیدیا دوباره گفت:

– حتما پادشاه هیوبرد هم بعد از دیدن پسرش بعد اینهمه

بی خبری خیلی خوشحال شد!

گفتم:

– اون بعد از دیدن اریک و آریل انگار دنیا رو بهش دادن و

تو سطح شهر به مناسبت برگشتن پسرش به قصر و

تشکیل دادن خانوادش، قربونی داد و حدود سه شبانه روز

جشن گرفت.

لیدیا با لبخند به آب نگاه کرد و گفت:





– هیچوقت فکرشو نمی کردم همچین داستان عاشقانه‌ایی
زیر آب وجود داشته باشه!

موهاشو پشت گوشش گذاشتم و صورت دخترم و بوسیدم
و ازش پرسیدم:

– دوشش داشتی؟

اونم بغلم کرد و گفت:

– خیلی زیاد، میسپرمش به گنجه خاطراتم...

پیک نیک اون روزمون هم به همین قشنگی به پایان رسید
و بعدش منو دخترم باهم به خونه برگشتیم.

1405/6/21





سپاس از همراهی شما

از اینکه تا پایان این رمان همراه ما بودید،
صمیمانه سپاسگزاریم.



لطفا نظرات، پیشنهادات و احساسات خود را
با ما و دیگر خوانندگان به اشتراک بگذارید.
دیدگاه شما برای ما ارزشمند است. ♥



برای کشف رمان‌های جذاب‌تر و حمایت از نویسندگان،
از سایت نودهشتیا بازدید کنید.



98ia-shop.ir

امیدواریم از مطالعه این رمان لذت برده باشید

